طرب المجالس

مشتمل است بر لطائف بسیار که استنباط کرده شده است از کتب

[illegible] معانی

[illegible] ایشان ظاهر شود که انسان بر جمیع حیوانات شرف دارد

و [illegible] مل بر هیج رساله از رسائل کتاب اخوان الصفا که اهل

حکمت [illegible] در قلم آمده و بحث مناظره جماعت حیوانات با قوم

مردم [illegible] ترتیب یافته

[illegible] حیوانات به رسول فرستادن

[illegible] دیگران [illegible] آمدند گفتند همه

[illegible] و [illegible] در میان ایشان

[illegible] تا دین [illegible]

سر از گریبان برآورد روی بجمیع بهایم کرد و گفت نخست از شما یکی باید رفت
و صورت حال باز نمود زیرا که بنی آدم را بر شما بیشی از آن هست که بر جمله
حیوانات ——— و نیز بحکم خطاب ربانی ایشان را بر شما دعوی است
اوسطی آن باشد که این حکایت را شما ابتدا کنید اگر مقصود حاصل آید
و بانصاف خود رسیدند دیگران نیز حدیث خود عرضه دارند جمله
تدبیر متفق شدند روی باسپ کردند که رئیس بهایم بود گفتند ترا از قوم خود
رسول نزدیک ملک جنیان باید فرستاد اسپ از آنجا بمقام خویش
آمد و با شتر که وزیر او بود ازین معنی سخن گفت و پرسید که از معارف
قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند اشتر از بهایم اهلی و وحشی
همه را حاضر کرد و گفت هر کرا اشارت شما باشد برود اسپ گفت این نوع
کار را شخصی باید بصدق و دیانت موصوف و بقلت فضول و کثرت فضیل
معروف هم فصیح زبان و هم صحیح بیان و تو میدانی که این معنی درین قوم
وجود ندارد و شتر را هنوز خلقتی عجیب و هیأتی غریب است اگرچه
طویل القد و سلیم القلب است اما بحکم آنکه در صحبت مسافران شام و حجاز
بوده است و حج اسلام گذارده او را در هر نوع تجربه بسیار باشد رفتن و تحمل
است پس روی به شتر کرد و گفت ای سرفراز با حشمت و وقار ای جانباز وحشت شعار
و جمع ما اهم عاقل و حکیم فاضل تویی و بزرگان گفته اند ارسل حکیما و لا

توصیهٔ نامهٔ مصالح خود درین معنی بدست تو دادیم چنانکه میدانی این مظلمه را بعادت لطیف و اشارت ظریف با ملک جنیان تقریر کن شتر بحکم اشارت با بشارات پای در راه نهاد چون نزدیک آن درگاه رسید یکی از ندماء شاه بدو پیوست گفت ای بیخبر این جای چرا نیست گستاخ وار چرا آمده گفت از قبل جمیلهٔ خود رسول م سخن او بسمع شاه رسید گفت آمدن حیوانات بدرگاه ما خلاف معهود است مگر واقعهٔ حادث شده است یا مشکلی روی آورده سوال کید آمدن را سبب چیست شتر گفت مرا جماعت بهایم بحضرت آسمان رفعت ملک داد بخش فرستاده اند و پیغام داده که مدتی مدیدست و عهدی بعید که از بوائق زمان و طوارق حدثان در کنف عصمت و ظل رافت شاه پناه گرفته ایم امروز ما را شکایتی ست که در هیچ عهد انصاف خود نیافته ایم و حکایتی ست که در هیچ دور با تمام نرسید از بیداد بنی آدم بجان آمده ایم که بی جرم و خیانت عداوت ما ظاهر کرده اند و ضرب و قتل ما را بر خود واجب دانسته اند آن عداوت را سببی معین نی و آن تعذیب ما را موجبی ظاهر نی لیکن چندرا امید میباشد که از لطف عمیم شاه با نصاف رسند و در کار ما ان نظر لطف مبذول باشد ملک جنیان کریم خلق و رحیم بود شتر را بنواخت و بلطف و مراعات امیدوار عدل و انصاف خود گشت کرد و فرمود که پیندر روز درین ساحت مرغزار با راحت استراحت

مشکل‌تر واقعه‌ای هم فکری کنیم والله اعلم

فصل ششم در مشورت کردن ملک جنیان با ارکان دولت خود در کار حیوانات

بعد ازین ملک دادبخش ارکان دولت و اعیان مملکت خود را طلب فرمود و حجاب و نواب و وزرای او حاضر آمدند ملک روی بدیشان کرد و گفت هل عندکم من علم فتخرجوه لنا درین معنی که رسول بهایم تقریر کرد هر خورده که خورد و بزرگ شمارا در ضمیر آید مخفی نباید داشت از حجاب او جوانی شیرین مقالی پسندیده خصالی خجسته منظری شایسته مخبری در گوشه صف ایستاده بود

نظم

زمین بوسید و گفتا جاودان باش　　به تخت شهریاری کامران باش
فروزان از رخت ایوان شاهی　　مطیع حکمت از مه تا بماهی

رای جهان آرای را معلوم و مفهوم و متصور است که بین الجن و الانس از عهد خلافت آدم عداوتی هست قاعده آن محکم شده و نقضی است از طرفین اساس آن متمکن گشته اگر بار التفحص و تدارک معاملاتی که انسان با حیوان دارند شروع رود نباید که هر نوع در تحمل کنند و آن عداوت قدیم زیاده شود و نیز مجادله و مکالمه با حیوانات مهمله در قضایای عقول ارباب بصیرت نوعیست از جنون و گفتگو نیست لاجرم فتنه عالم

علیه السلام فرمود من حسب السلام امراک بالعفو مصلحت آن مینماید
که این جماعت حیوانات را بحل و منت این سخن بدهیم و بگذاریم که نسیم
شمشیر شاه را دیگر ملتفت کنند یا بعد طالب و سماحت بر گوشهٔ امن خاطر
خاطر نشین ملک فرمود که این رای صواب نیست و این سخن را جواب
نی زیرا که ما این مظلوم مرحوم را بشارت داده ایم و بانواع مکرمت وعده
کرده و در مذهب فتوت اصحاب مروت خلاف وعده جایز ندانند جمیع
نواب او صاحب صدری عالم رسی در جواب سبقت نمود و گفت نظم

سر تاجداران ملک داد کز   خالی مباد از تخت و کلاه
نگین حکومت کلاه خسرو   ترا شد مسلم بفضل اله
کلاهت ز بود از همت نگین   نگینت ز جمشید بستد کلاه
دو رکن مهت سید آل ترا   یکی پشت ماهی یکی فرق ماه

غرض میدارم که ما را بد و فطرت انسان و حیوانات جنسیت ذاتی
نیست و هر یک ضد یکدیگر اند آخر الامر نباید که سخن نامسموع باشد
و طرفین بحکم ما رضا باشند و نصیحت بفضیحت انجامد و حکومت بخصومت
بدل گردد و حرمت بمذلت پیوندد و مهتر عالم علیه السلام در این
حال فرمود * لا یحل للمؤمن ان یذل نفسه این فرستاده را
بلطف و مرحمت دور باید کرد و حیوانات را الصبر و تحمل فرمود. *

حتی یتوفهن الموت او یجعل الله لهن سبیلا چون سخن اینجا رسید از وزرای
خاص و مقربان صاحب اخلاص پیرے دو منصف نام الحق بانصاف و
دیانت مذکور و باعتماد امانت مشهور رعیت از پاس او ایمن و ولایت
از پاس او معمور پیش تخت آمد زمین بوسه داد و گفت **نظم**

داد بخش زمانه خسرو عهد ‌‌ ‌ اے چو رایت رایت عالی
چون بسیدان دانش آمده ‌ ‌ گوئے داد از دهش هنر حالی
زانکه بے عدل و داد صورت ملک ‌ ‌ جز تنی باشد از روان خالی

سیاست شرع محمدی و دعوت دین اسلام تا دت ازان است که درین قضیه
ذکر عداوت قدیم رود یا نظر بر جنسیت اند زیرا که در دائره آفرینش
همه برابر یک حکم آمده و در یک ورطه داخل اند خصوصا درین روز که جن و انس
و حیوان و جماد را بر صحت رسالت خاتم النبی قرار درست و ظاهر است و
بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درین کارخانه همه برادر یکدیگر آمده
اند و عداوت و عصبیت قدیم نتیجه حمیتی بود از رسوم جاهلیت در وجود آمده
آن نقار و وحشت اول تاثیر عادتی بود از غلبه کفر و نفاق حادث
شده بباید دید که حق سبحانه و تعالی قبیله اوس و خزرج را درین معنی
وَاذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ
بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا امر فرموده است چون ملک دادبخش به نعمت اسلام و خلعت ایمان

مشرف و مکرم گردانید و نفس نفیس او چنین تدبیر و رجحان عقل و
کمال و وفور حکمت قرین و مذهب گشته است می باید که درین محکمه عدل و
انصاف بر وفق اشارت کُونُوا قَوَّامِینَ بِالْقِسْطِ شُهَدَاءَ لِلّٰهِ تفحص احوال
مظلومان بفرماید و در مسند حکومت و سلطنت بر قانون اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُ
بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ انصاف از همه ظالمان بستاند **قطعه**

ترا کین همه عقل و دین داده اند — نه از بهر بیداد و کین داده اند
دلی ده تهیدست بیچاره را — ترا دست و دل بهر این داده اند

طریق صواب و جادهٔ سداد آنست که همه درین حضرت حاضر آیند
و در حضور با یکدیگر مناظره کنند تا بحجت ظاهر و برهان باهر ظالم
از مظلوم و غالب از مغلوب پدید آید بعد ازان هرکه از حد اعتدال
و عدالت تخلف نماید و قدم در دایرهٔ انصاف راسخ و ثابت ندارد
معلوم عالمیان گردد که ظلم صریح و طغیان قبیح کرده باشد
اَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الظَّالِمِینَ ملک را سخن وزیر موافق آمد
شتر را پرسید که حیوانات دیگر با شما درین مظلمه یک جهتند
یا نی شتر گفت اگرچه بالفعل بنده از قبیلهٔ بهایم است اما
سباع و وحوش و طیور و هوام و حشرات جمله همین شکایت
دارند و خاص و عام و وضیع و شریف ایشان

ایشان بدین مشورت متفق اند زیرا که همه مبتلای ظلم بنی آدم شده اند و از جور و جفای ایشان عاجز آمده اند ملک پرسید که جمله حیوانات بر چند صنف اند شتر گفت تعداد اصناف ایشان چندان است که فهم و وهم ما را احاطت نکند ایشان نرسد اما آنچه ظاهر اند علی طریق الاجمال هفت گروه اند اول بهایم اند که این حدیث کار فرستادهٔ ایشان است و ریاست این گروه دارد دوم سباع اند و سید ایشان شیر است سوم جماعت طیور اند که در بحر و بر آشیانه دارند و سیمرغ امیر ایشان است چهارم طیور جوارح اند و عقاب را بر ایشان تصرف است پنجم حیوانات بحری اند و حاکم ایشان نهنگ است ششم هوام ارضی است که اژدها بر همه حکم دارد هفتم حشرات اند و زنبور نحل که او را یعسوب میخوانند بر آن قوم امیر است

فصل ششم در فرستادن رسول ملک جنیان به جماعت حیوانات و حاضر شدن ایشان

ملک چون سخن شتر شنید چند کس را از فضلا درگاه و عقلا سخن گذار که زبان فصیح و بیان بلیغ داشتند طلب فرمود و نزد آن جماعت فرستاد که بیان کرده شتر و حیوانات را خود صورت ماجرا معلوم بود منتظر بشارت

ـــے بودند رسول اول چون بنزد شیر رسید و پیغام ملک جنیان ادا
کرد و بر قاعدهٔ مجالس ملوک شرط تعظیم بجا آورد و زمین احترام ببوسید شیر
تلطفے هرچه تمامتر در باب او مبذول فرمود چنانکه واجب بود او را
بمنزل فرود آورد و بقدر منزلت نزول او مهیا شد بعد ازان با پلنگ که
وزیر او بود این حکایت درمیان نهاد و گفت از مقربان درگاه یکی را
اختیار باید کرد که بدین مهم قیام نماید پلنگ خدمت کرد و گفت خداوند
حاکم است و ما همه محکوم او هرکه را در خمیر منیر که منزل اقبال و دولت
و مهبط افضال ... ... مصلحت بیند روان کنیم شیر گفت این نوع
مناظره را که در ... ... است جز حکیمے فاضل و خردمندے
کامل لائق نباشد ... اعیان و صدور حضرت همه حاضر اند
کمر طاعت ... ... بسته و موقوف اشارت نشسته بخشند
یکے ازایشان ... ... اگر رائے ملک آرائے صواب بیند
برود شیر گفت ... ... سالار جمله سباع است صلابت
و مهابت عظیم ... ... است که حرب و قتل و ستیزه نیک
داند بحث ... ... را دانست پلنگ سخن بوزینه عرض داشت
شیر گفت او ... ... گران قدر است اما سرهنگیست جوان پیشه
هم دراز دست ... ... در بیابان نشو و نما یافته طبع و خوی او

برآمده و برای لقمهٔ زبون بنی آدم راکشته او را ارادت مجالس و محافل ملوک
نباشد پلنگ گفت گرگ را روان باید کرد شیر گفت او شخص دلیر و گربز است
طریق بحث نیک نداند و کار او شب رفتن و دور دیدن است پلنگ ذکر هر یک
ازین طائفه میکرد و شیر عیب و هنر ایشان بیان میفرمود درین مقالات بودند
که ناگاه از بنی ثعلب حکیمی که کنیت او ابوالحکم بود یعنی روباهی از بد و نیک
آگاهی بر ایشان بگذشت پلنگ گفت ابوالحکم شایسته این حکمت است شیر
گفت او منظری و مخبری ندارد و الحان او خوش و تقریر او دلکش نیست
اما حرّاف و نکته سنج و باریک نظر است شاید که او لائق این باشد او را باید فرستاد
رسول دوم بدرگاه سیمرغ آمد و حکایتی که داشت بگفت سیمرغ منادی
فرمود تا وضیع و شریف قوم او جمع آمدند طاؤس را که وزیر خاص او بود
گفت از فصحاء و بلغاء چند مرغ زیرک را طلب کن تا ایشان را بجهت مصلحت
اختیار کنیم طاؤس از طیور بحری حواصل را بخدمت پیش آورد سیمرغ گفت او
صوفی صفتی است سجاده بر روی آب افگنده و از عجب سر در هوا برزده بلند آوازه البته
پست آواز و کوته نظر است گردن دراز از سر او در گذر طاؤس کلنگ را آواز
داد سیمرغ گفت او مسافریست نشیب و فراز دیده و سیاحیست گرم و سرد ایام چشیده
و از حوادث روزگار و وقایع بیشمار بد و رسیده بسیار جنب و رست نظر دارد
نباید که سخن بیش و کم گوید چنانکه سعدی گوید مصرعه جهاندیده بسیار گوید دروغ

طاوس گفت بوتیمار را از این شغل بیشتر باید سیمرغ گفت شکی نیست که او مرغی
حکیم پیشه و بسیار اندیشه است مدتیست که او عزلت گزیده و بسه جوع قانع شده
اما قیافه و بس مستولیست که ملاحظه آن موجب ملالت طبع میگردد و طاوس گفت
از طیور بری نیز جماعتی هست سیمرغ گفت اینجا حاضر کنید طاوس گفت با کبک
زاغ سیه شود هم سیمرغ گفت از عقلا و توسیکی اوست اما از غایت مکر و غدر
اعتماد را نمی شاید نباید که با ما همان معاملت کند که یکی از اجداد او در ایام طوفان
با نوح پیغمبر کرد طاوس کبوتر را ذکر کرد سیمرغ گفت او مرغی مبارک روی
و خوب خلق و پسندیده خلق است و حریص شره و دانه خوار آدمیست شاید
که بدین عادت در سخن میل کند طاوس حدیث هدهد در میان آورد سیمرغ
گفت او را برای جستن احوال فرستند نه برای بحث و جدال اگرچه سبک روح
و لطیف روی دارد اما تنگ و ضعیف شانست مصلحت آن مینماید که این
کار را تو باصلاح آری طاوس خدمت کرد و روی براه آورد رسول سوم
باشیانه عقاب آمد او نیز اتباع و اشیاع خود را طلب فرمود و با شهباز سفید
که در صدر وزارت عمدة الملوک او بود این حکایت آغاز کرد شهباز زمین خدمت
ببوسید و گفت ما منقاد و مطیع حکم تو ایم و در صف طاعت کمر سطا و عزت(?)
بر میان جان بسته روساء و مقدمان ولایت حاضر اند چرغ و شاهین با حشمت
و تکین(?) و تیهو و چرغ(?) و باز که در همه کارها چشم باز اند جمیع سر رشته نهاده اند(?)

نخست کرکس را ذکر کرد عقاب گفت کرکس معمر است تجربه بسیار دارد اما در طبیعت او
خساستی هست و بزرگان گفته اند رسول باید که شریف نفس و عالی همت
باشد و این جمله که ذکر کردی همه دست آموز بنی آدم میگردند و از دون
همتی خود را بهر حرص آدمی دارند هما را طلب کن که جانور مقبل و فرخنده
فال است شخصی هست همیون لقا و مرغیست فرخنده طالع رسول چهارم بنصرت
نهنگ آمد او کوسج را که وزیر مشیر او بود از این حال اعلام کرد و اعوان و جنود و همه حاضر
شدند گفت ما را پیری روشن ضمیری باید که در حضور ملک جنیان با بنی آدم مناظره
کند و اغلب قوم ما ضعیف مزاج و بطی السیر و اکثر بد طبع و کریه منظر اند با این همه از
معارف چند کسی طلب کن باشد که یکی را اهلیت این معنی باشد گفت
بیشتر قوم ما بطلب معاش متفرق شده سرطان و ضفدع و مار ماهی و کشف
اینجا حاضر اند گفت این دو گرز و ناخوش منظر را بگذار مار ماهی نیک است و
صدق او با معنی ابنای روزگار نسبتی تمام دارد اما او را مجال آنکه یک قدم بر
خشکی نهد نیست کشف را باید فرستاد که او مسافر بر و بحر است و با تر و خشک میتواند ساخت
رسول پنجم به اژدها پیوست و قصه ماجرا فرو خواند اژدها در حال ثعبان را
که مدار ملک و ولیعهد او بود از این معنی آگاه کرد و گفت از نقبا قوم و حکما
دور ما طایفه که قول و فعل ایشان بر صدق و صواب مبنی باشد طلب کن
تا یکی را از قبیل خود روان کنیم ثعبان گفت روز بیگاه شده است و هر کسی بمسکن خود

مراجعت کردہ اند مگر افعی وکژدم شکوہے دارد و باہیبت وحشمت ست چون چشم بینایش نیست نباید کہ درین کار نا دیدہ وار نیشے زند سوسمار را ابلہ صفت ست و بادیہ و بیان عرب خو کردہ آداب حضرت وعزت مجالس ملوک و محافظت آئین و رسم اکابر و اشراف ہمہ در وہم و فہم او راہ نیافتہ عنکبوت کجاست او را طلب کن کہ باریک بینی و خردہ کاری شیوہ اوست و در ہر شانہ بتواند بافت اگرچہ نساج را بہ نقصان عقل و قلت فہم نسبت کنند ما بسیار دان اندک فضول باشد رسول ششم بخانہ زنبور شہد آمد و او را دید با جمع زنبوران نشستہ و عادی آغاز نہادہ حاضران جمع ہر یک بمصلحتے نامزد شدہ بودند و سنے تکلف آمدہ بیشہ و شدہ بودند رسول از معنی رسالت ہرچہ داشت ادا کرد و شرط خدمت بجا آورد و ملکہ را کہ ندیم او بود گفت از متعلقان ما صاحب تجربہ کار دیدہ را طلب کن گفت بیشتر خلق با عمارت مشغول اند و پاسے در گل دارند غیر از زنبور سیاہ و ملخ و پشہ و کیک و مور کہ ایشان بر سر عمارت میگردند یعسوب ساعتے تفکر کرد گفت زنبور سیاہ زنگی طبع ست بسیار گوسے آواز ناخوش در سر انداختہ و مشغول لایعنی شدہ و بیفائدہ سرگردان شدہ او را بگذار ملخ را در لباس رعونتے و در صورت ظرافتے ہست اما ہمہ عمر چشم نہادہ ست و از دناءت مزد ور خلق گشتہ بینی کہ ہمیشہ جو وگندم مردم مے درود و پشہ خود مطرب ست آموختہ رود نشب و روز زخمہا نسے نسے اصول ہیز ند کیک مجرد تا سر و پا برہنہ الیست ترک آئیت

خون خوار جانوریست ضعیف ترکیب رقاصیست غریب صور آنچه صورت
مختصر دارد و حرص شره بر و غالبست اگرچه اصم است وقتی با سلیمان علیه السلام
بحث و مناظره کرده است و الفاظ ... آورده
و در مجلس او سؤال و جواب بشرط ایراد کرده ...
که باشد برود حاصل الامر جمله حیوانات ...
بستند و معتمدان خود را بدین شغل که گفتیم بحضرت ملک جنیان روان کردند

فصل هفتم در جمع آمدن حیوانات با مردم بدرگاه ملک جنیان

چون جمع آمدن مردم و حیوانات بسمع ملک داد بخش رسید از ندمای خاص خود یکی را
که در محفل قرب اختصاص یافته بود نزد حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مرد بود از
آل ذوالقرنین با قوت و شوکت تمام صلابت و مهابتی عظیم داشت در عهد
خلفاء راشدین ایمان آورده بود و از ائمه تابعین علم آموخته در تقلید امور شرعی
بغایت ماهر و در تمشیت احکام ملک قادر و قاهر **بیت**

فریدون فر و جم همت قباد آیین شه عادل — سکندر ملک دارا شکل بهمن خوی و رستم دل

چون خبر رسول بشنید بتعظیم و تبجیل تمام استقبال کرد رسول بر سنت اصحاب حفظ آنکه
شرط عزت بود بنخوت از تواضع زمین بوس کرد پس آنکه پیام ملک را درست بیان
کرد پادشاه خسرو نژاد بگفت ای جهاندار با عدل و داد جماعت حیوانات مگر
محضری کرده اند و از جور بنی آدم مظلمه بحضرت ملک جنیان آورده مقصود از

شکایت و مضمون حکایت آنست که میگویند مارا بوجه شرع و معامله ازره دعوی
و مخاصمت با طائفه مردم ماجرا ایست که جز بحجت قطعی و برهان ضروری با خصم
نخواهد رسید از جمیع حیوانات بری و بحری اهلی و وحشی هر گروه که بودند باتفاق
عدل و ثقات و اصحاب علما و قضات شهر جهت این مناظره رسول فرستاده اند
ملک جنیان داد بخش این خبر را در آن حین حکم ساخته صورت حال این نوع و
که عرضه افتاد چون این حکایت بفهم متکلمان برسید اکابر و صدور شهر بر در ایوان
شاه جمع آمدند ایشان نیز باتفاق یکدیگر هفت حکیم را که از هر اقلیمی در آن موضع
ساکن بود روان کردند چون جماعت حکما بحضرت ملک جنیان رسیدند و از حیوانات
نیز هر که نامزد شده بود فمنهم من یمشی علی بطنه و منهم من یمشی علی رجلین و منهم من
یمشی علی اربع همه حاضر آمدند فصل هشتم در مناظره شتر با حکیم حجاز

مثنوی
روز دیگر که صبح پیدا شد   روی عالم چو طبع دانا شد
از رخ آسمان شب شد رنگ   محو شد چون ز روی آینه زنگ

ملک داد بخش در صدر بارگاه بنشست و صد هزار خلق بیکبار صف برکشیدند
منادی بر آمد که اصحاب دعوی چه دعوی دارید منصف وزیر گفت
رسول بهایم کجاست چون مقدمه سخن او زیاده است سخن او را مقدم باید داشت
ملک جنیان فرمود که روا باشد چنانکه داب اهل ادب است شتر در صف
خدمت بزانو نشسته از ... بود چون اشارت ملک برسید و اجازت

سخن یافت سنے دهشت و حشمت به آواز بلند **مثنوی**

زبان برگشاد و ببوسید خاک بگفت ای سرشت تو از نور پاک
پس از حمد یزدان و نعت رسول دعائی تو گویم گر افتد قبول
بقا باد شاه جهان را بسی که مثلش ندیدست چشم کسی
نه خورشید چون روی او روشن است نه فردوس چون قصر او گلشن است

مدت چند هزار سال شد که ذریت آدم بر من مسلط و مستولی شده اند و هیچ دقیقه از ظلم و تعدی مهمل نگذاشته آبا و اجداد ما همه از تحمل مالایطاق ایشان هلاک شدند و معلوم نیست که چندین استحقاق ایشان بر ما بچه استحقاق است فوقیت و فضیلت خود بکدام حجت و برهان در کدام عهد و زمان ثابت کرده اند اگر فوقیت و رتبت بقهر و غلبه است ما نیز قوت و شوکت خود ظاهر کنیم و اگر فضیلت ذاتی است هر آئینه بدلیل و حجت عقلی یا نقلی ثابت باید کرد جماعت مردم چون سخن شیر بشنیدند از آنجا که نخوت و کبر انسانیت است قصد آن کردند که از روی غضب با او مجادله کنند بانگ بر تهور و غضب بر زدند نصف وزیر پیش آمد و گفت این محکمه مناظره و مجادله است نه معرکه حرب و مقاتله سخن بحجت گویند و طریق انصاف روند و از استبداد و استکبار تجنب نمایند و از مناقشه و مکاوحت محترز باشد این همه نتیجه وقاحت و سفاهت است علی الخصوص درین مجلس که [illegible] ملک آسا بر سریر فلک سای خود نشسته است

وچندین امراے نامدار و نقبا و کامگار خُرد و قدم ایستاده اند حکیم حجاز نزدیک او بود بر رسم عربیت بے توقف و تکلف آواز برکشید و گفت **مثنوی**

آغاز سخن بنام پاکے | کو بیکف آدمی ز خاکے
او سید از کمال قدرت | علم و خرد و بیان و حکمت
هستی که ز فیض اوست هستی | در قاعدهٔ فراز و پستی
از قسمت اوست رنج و راحت | بخشندهٔ مرهم و جراحت
هم مغز بیافرید و هم پوست | پس کرد پدید دشمن از دوست
چون عقل گذر ندارد اینجا | آن کیست که دم برآرد اینجا
شاها چو بعز دولت پیر | از بخت جوان شدی جهانگیر
سیدان که اساس شهریاری | از عدل پذیرد استواری
جز داد و دهش مباد کارت | توفیق رفیق و بخت یارت

آنچه رسول بهائم گفت دران صادق القول ست و شک نیست که انسان بر ایشان مسلط اند و در ضرب و قتل ایشان سعی با فراط مینمایند اما این معنی نه بدعتی که اکنون شائع شده ست و نه قانونے که درین عهد وضع کرده بلکه سنتی ست که از بدایت خلقت عالم مقرر شده و از روز حیات آدم موکد گشته و هر آئینه تسلط و استیلا بسبب فضیلتے تواند بود که اصل و فرع آن بحجج اصلی و عقلی و دلائل نقلی مقرر و مبرهن باشد یکے از بحجت آن صحیح نطق فصیح و بیان صحیح ست که اظهار

معرفت ذات باری عز اسمه و نشر عالم صفات بر کمال که کلمه طیبه بدان منوط
است و مربوط و قاعده شرائع سنن انبیا و اساس امر و نهی و وعده و وعید
بواسطه آن مستحکم و ممهد میگردد ارباب تحقیق را معلوم است که اخص اوصاف
نطق است و قوت ناطقه را بر حیوانی و طبیعی بدین سبب ترجیح و تفضل نهاده اند
شتر گفت اگر مقصود از نطق کلامیست که مستمع را فائده دهد و فهم آن معنی که
در باطن متکلم است حاصل آید جمله حیوانات را آن نطق داده اند پس درین قصه
متساوی باشیم و قصه نطق حیوانات در قرآن و اخبار وارد است و در احکام
عقول و شرائع جائز و ممکن — حکیم مجاز گفت نطق حیوانات بزبان حال است
و نطق انسان بزبان قال این صریحیست و آن مخفی شتر گفت غلط کرده
حیوانات را نیز زبان قال داده اند اما چون ترا فهم نمیشود پنداری که نطق
ایشان بزبان حال است نشنیده که حق سبحانه و تعالی از قصه مور و هدهد خبر
داد و فرمود قَالَتْ نَمْلَةٌ وَقَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ و این اشارت بزبان
حال است که از آن وجه فضیلت خود اثبات میکنی چون مستمع را فائده حاصل
است هر دو را یک حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر است بحکم حدیث نبوی
مَنْ صَمَتَ نَجَا وَمَنْ سَكَتَ سَلِمَ سلامت و نجات وقتی که زبان قال بسته است و ازینجا
گفته اند اَلْبَلَاءُ مُوَكَّلٌ بِالْمَنْطِقِ و دیگر آنکه اگر شخصی بسیار بزبان حال بگوید در
عقل نیاید و مواخذه نباشد و حکم زبان قال بر عکس است و قرآن مجید ازین خبر میدهد

کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ندانسته که اهل نفاق اگر مستوجب
درک اسفل میشوند سبب آنست که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم و نیز بباید دانست
که همچنان که انسان را واجب نیست که بزبان حیوان سخن گوید حیوانرا نیز واجب
نیست که بزبان انسان سخن گوید هر یک را بحسب مزاج و خاصیت اصلی اصطلاحی و
استعاره هست که اسباب معاش خود را بدان رو و ترتیب میدهند و معاملات یکدیگر
را ازان طریق میکنند یعنی که سخن اهل مشرق و اهل مغرب را صوتی نماید نامفهوم همچنین
برعکس این در جمله عالم خلق را با یکدیگر همین حکم هست پس هر که سخن دیگری را معلوم نکند
نتوان گفت که او بزبان حال سخن میگوید باید دانی که شما را ازین وجه بر آن فضیلت نیست آخر
بیندیش له ما فی السموات و ما فی الارض کل له قانتون چه معنی دارد و ان من شیء الا
یسبح بحمده بهر چه گفته سخرنا مع داود الجبال یسبحن و الطیر چگونه باشد اگر چشم
حقیقت بین گشاده داری بنگر که انسان و حیوانات و جمادات نیز درین معنی
شریک اند بیش ازان نیست که اصطلاح و استعارت مختلف ست و فضول
و تکلف انسان زیادت لا کلامی افصح شیخ نظامی گفته ست **بیت**

همه هستند سرگردان چو پرکار   پدید آرنده خود را طلبگار

و هر آیینه هر چیست و خوبی را گفتگوئیست و هر گفتگوئی را معاملتیست و هر معاملت
رو سوی کل یعمل علی شاکلته حکم چنان گشت دیگر آنست که ما را مالک شما گردانیده اند
چنانکه قرآن مجید بدان ناطق ست اولم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما

فهم لها مالکون و شما را بجهت ما در وجود آورده اند و سخّر لکم ما فی السموات
وما فی الارض جمیعا منه و قوله جعل لکم الانعام لترکبوا منها ومنها تأکلون ولکم
فیها منافع ولتبلغوا علیها حاجة فی صدورکم ولکم فیها جمال حین تریحون و
حین تسرحون این همه آیات بینات و محکمات بر فضیلت ما برهان قاطع ست و نیز آب و
علف و کلاه و جو شما را حواله ما کرده اند و در بیع و شرا زمام اختیار بدست ما
داده اند و شما همه درین احوال مجبور و مقهور ما گشته اید و شتر گفت ما را و شما را هر اجرت
منافع و دفع مضرت یکدیگر آفریده اند ما را خدمت شما فرموده اند و شما را خادم
ما گردانیده اند و ذکر مالکیت شما از روی مجاز ست نه از روی حقیقت زیرا که
العبد وما فی یده لمولاه اگر مالکیت به بیع و شرا ثابت میشود و فضیلت از ان
طریقت ست شما همه عمر با یکدیگر همین معاملت دارید یوسف صدیق را علیه السلام
مالک و عزیز در بیع و شرا متصرف بود و بس بایستی که مالک بحکم مالکیت بر یوسف
صدیق ترجیح داشتی و همچنین حواله آب و علف با شما از روی مجاز ست وما
من دابة فی الارض الا علی الله رزقها بتحقیق میپوندد و آنکه ما مسخر و
مامور شما گشته ایم سبب تعظیم امر حق ست نه برای فضیلت شما باید دید که
در ضمن آن تسخیر چه اشارتها ست سخرها لکم لعلکم تشکرون سخرها لکم لتکبروا
الله لتستووا علی ظهوره ثم تذکروا نعمة ربکم ای غافل ان لکم فی الانعام لعبرة
اشارت آنست تا بدیده عبرت نظر کنید و شکر نعمت را بار و میت ... حق

گردانید نه برای آنکه خود را مستحق آن دانید که بی هیچ موجبی قتل و صید و
رکوب ما بر خود واجب ببینید و از جهل و حماقت پندارید که مملوک شما ایم و شما مالک ما
حکیم حجاز گفت ما را بر فضیلت و کرامت خود بغیر ازین حجت بسیار است شتر
گفت بیان باید کرد گفت آیهٔ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ازان واضح تر است
که بشرح و بیان حاجت افتد شتر گفت درین دو شبه وارد میشود اینکه
مقصود از بنی آدم اینجا عام و خاص را خواسته اند یا همین خاص را خواسته اند
حکیم گفت چون بنی آدم گفتند هر آئینه عام و خاص را مشتمل باشد شتر گفت
غلط کرده آنرا که بخلعت کرامت و فضیلت مشرف گردانیده اند أُولَٰئِكَ
كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ در حق او چگونه صورت بندد و شبه دوم آن است
که چون کرامت داد بعد ازان گفتند وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا
تَفْضِيلًا ۝ شک نیست که فضیلت هست اما معین نیست که بر کدام خلق است شاید
خلقی دیگر باشد بغیر از حیوانات چون بحث بدینجا رسید حکیم حجاز ساکت گشت
و حاضران مجلس متحیر ماندند ملک برخاست و گفت بامداد بر سر این حکایت شویم

فصل در مناظره کردن موش با حکیم شام نظم

چون آتش شب زوال فزو مرد — خورشید سر از افق بر آورد
گنجینهٔ روز چون عیان شد — عالم چو درفش کاویان شد

ملک جنبان تا کوکبهٔ خود و دبدبهٔ ایشان بیموقع میرسید خیمه بصحرا زد

حشم و خدم بر بساط خدمت حاضر آمدند عام و خاص را بر مائدهٔ احسان خود
اجلاس فرمود و جن و انس را مسند و متکی معین گشت موری میان بسته
درآمد و نی محابا دست در پایهٔ تخت ملک زد و گفت **مثنوی**

ثنا مر خدا را فزون از قیاس | که هست او سزاوار حمد و سپاس
خدائی که دانائی راز همه است | ز روز ازل کارساز همه است
نه در فضل او هست هیچ کس | نه با عدل او زهرهٔ یک نفس
خرد گفت صد موی بشکافتم | ازین ره نه یک موی دریافتم
جهاندار شاهان بفرخنده رای | نهند سر دشمنان زیر پای
بجز در ره دین منه چشم و گوش | بدانش گرای و بانصاف کوش

ملک پرسید که این شخص ضعیف بدن قوی سخن کیست گفتند رسول است از قبیل
حشرات زمین دارندهٔ پیغام یعسوب است مور گفت جماعت جانوران
بیدست و پای که در دشت و کوه آشیانه دارند بنده بحضرت شاه فرستاده اند
تا حال عجز و اضطرار ایشان ببارگاه عالم پناه عرضه دارم و از جور بنی آدم
که خود را طول و عرض نهاده اند قصه رفع کنم از طریق تحقیق نه از وجه تقلید بدانم
که شرف آدمی بر حیوانات از چه معنی است ملک روی بجماعت مردم کرد
گفت کیست که با این خرد و اندام بزرگ همت مناظره کند و از عهده جواب او
بیرون آید حکیم شام که بر وادی نمل گذشته بود و اصطلاح ایشان معلوم

کرده در مقابل او برخاست و گفت **نظم**

سخن بنام خدای که نشان آمد | گره کشای طلسمات جسم و جان آمد
کمال قدرت ذاتش بملک لم یزلی | منزه است ز وصفی که در بیان آمد
حریم عزت او برتر است از آن معنی | که طبع را ز سر وهم در زبان آمد
خدایگان جهان داد بخش دین پرور | تو ئی که دست و دولت رشک بحر و کان آمد

این جماعت که با ما مناظره میکنند جوابی که در معنی نطق و کلام گفتند از هر نوع که بود حضرت شاه را مقبول افتاد و ما نیز مسموع داشتیم اما بسیار سخن دیگر هست که تفضیل و ترجیح ما از آن طریق بر ایشان موجه میشود اول همه حسن صورت و اعتدال قامت ست مور گفت جواب شافی جواب صافی بشنو نخست بدانکه اهل معنی را سخن از صورت نباشد و ارباب تمیز در مقابله قلب قالب را وزن ننهند اگر در عرض صورت را هیچ اعتبار بود نگفتندی إِنَّ اللّٰهَ تعالیٰ لَا يَنْظُرُ إِلَىٰ صُوَرِكُمْ اگر مقصود از حسن صورت ملاحت و صباحت ست آن خود خیال بازی ست که ناقصان عقل را در نمایش روی و موی و خط و خال بدان مفاخرت باشد و اگر عظم جثه و استقامت هیکل ست بباید دید که حق سبحانه و تعالی در شان منافقان چه فرمود وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ ایشان را اگر چه صورت انسانی بود اما چون معنی حاصل نبود با جمادات مقابل شدند کَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ حکیم شام گفت نص قرآن بر صحت قول من دلیل ست چنانکه خبر داده لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي

احسن تقویم هر آئینه این وجه را بر جمله موجودات فضیلت باشد سور گفت مارا
نیز از کلام حق در معنی دلائل بسیارست چنانکه فرمود احسن کل شیءٍ خلقه و
جای دیگر گفت اعطی کل شیءٍ خلقه اگر شما خود را بر ما ازین طریق ترجیح میدهید
مقبول نیست و در حسن صورت همه موافق و مطابق یکدیگر اند و میان ما و شما در
ترتیب جسم و ترکیب اعضا هیچ مناسبت نیست بلکه همه را در دائره وجود یک
حکمت اگر تغیر و تفاوتی هست در هیئت ست نه در صورت سبحان الذی
خلق کل شیءٍ فقدره تقدیرا نظم

ایزد چو اساس جوهر و جسم نهاد | از قدرت خود هر چه ببایست بداد
بیکار مدان تو هر چه پاکست و پلید | بیهوده مگوی اگر همه هستند و نباد

ازین روی نقصان و کمال دیدن غلطی عظیم است و جهل صریح آمدیم بر سر سخن بهر
تقدیری که هیئت انسان به از هیئت حیوانات ست و تفضیل شما ازین طریق
ثابت شد بنا برین سخن شما شریف باشد و ما وضیع حکیم شام گفت
هر آئینه چنین باشد سور گفت در رسوم و عادات شما چنان مقررست که هر چه
وضیع ست بر آن حضرت تشبیه بشریف کنند و خود را بصورت و سیرت او
نسبت دهند نه بر عکس این و ما را معاینه میشود که شما حرکات و سکنات خود را
بدیشان نسبت میدهید بلکه به نباتات که تحت مرتبه حیوانات ست چنانکه در نظم و نثر شعرا
و فضلاء شما مسطورست مثلا فلان مرد یا فلان زن آهو چشم و کبک رفتار

یا بنفشهٔ زلف و لالهٔ رخسار و سرو قامت و نسرین بر و یاسمن بوی و
سنبل خط است این همه که گفتم بر بطلان تو دلیل است درین گفتگو روز باخر رسید

فصل دهم در مناظرهٔ روباه با حکیم مرغ

چون عروسان سحر بال طرب بر هم زدند — ماکیان شب ز شادی بیضهٔ زرین نهاد
یا مگر خسرو نیز دم این رواق مینوی — آمد از شبدیز خود بر پشت گلگون نهاد

ملک در مسند حکومت برای قطع خصومت بنشست و ارکان دولت او حاضر آمدند حکیم ابوالحکم اعنی روباه بر سر راه در انتظار شاه می‌بود و نکتهٔ مناظره را با خود تکرار میکرد ملک پرسید که آن جانوری عجیب منظر کیست گفتند رسول سید السباع است روباه برجست و بنشست و آن وقت این نظم بگفت

مثنوی

روبه ز سر نیاز برخاست — از جمع دعای خیر درخواست
پس پیش ملک بروی درخفت — از شاه جهان و بخشش گفت
بر نفع زبان سخن بپرداخت — از هیچ کسی سپر نینداخت
از حال خود و جفای مردم — بیچاره ز سر گرفت تا دم
هر غصه که در دلش نهان بود — بر گفت صریح و جای آن بود

از هر نوع شکایت آغاز کرد و از مکائد شرور و حبائل غرور ذریت آدم و انواع آفت طلبیدن گرفت ملک پرسید که با شما چه معاملت میکنند گفت

معامله بدتر ازین کی باشد که از جور ایشان ترک عمارات کرده ایم وعمر در
بیابان بسر می بریم با این همه قتل وصید ما را در هیچ حال فرو نمیگذارند وبانواع
دیگر تعذیب میکنند معلوم نیست که این مشتی ظلوم وجهول چندین فضولی بکدام
فضیلت میکنند وچرا از جان ما میخواهند ملک بلطف ومدارا آرزو بجمع کرده گفت
از حکما کیست که درین محکمه سخن گوید نظم

حکیم ترک چون دید انبساطش | بشرط خدمت آمد بر بساطش
زهر گونه حکایت کرد بنیاد | نخست از حمد ایزد آمدش یاد
پدید آرندهٔ هر نوع وجنسی | نگهدارندهٔ هر جن وانسی
خدایی کز کمال قدرت خویش | بد ونیک آفرید از هر کم وبیش
دو عالم را بلطف خود بیاراست | اسیر قهر کرد آنرا که او خواست
نه در تدبیر او رسم تکلف | نه در تقدیر او جای تصرف
درود از ما بران دریای رحمت | که عالم قطرهٔ بودش بهمت
زروح قدس بادا آفرینی | بجان پاک هر یار گزینی
پناه سلطنت شاه جوان بخت | که برخوردار باد از تاج واز تخت

معلوم فرماید که فضیلت وشرف انسان بر اصناف حیوانات بلکه بر جمله
مکنونات در جمیع احوال وافعال وحرکات وسکنات مقرر ومعین ست وآن
معانی از شرح وبیان مستغنی ست چنانکه در حسن لباس ونعم ولطافت اکل و

شرب و لذت معیشت و ستر عورت حقیقت این معنی بحسن ظاهر مشاهده میتوان کرد
روباه گفت کلا و حاشا که ازین وجه شما را بر ما فضیلت باشد پوچ میگوئی
زیرا که حسن لباس شما از چند نوع خارج نیست اگر صوف قدسی و وفی مصری
و سقرلات رومی است همه آنست که موے و پشم از پشت مسکینے چند باز کرده آید
و از غایت حقد و دنائت در خود کشیده آید و اگر سمور و قاقم و سنجاب و
قندز و پر طاؤس و فنکست از تنگ چشمی و نے شفقتی سر در پے مظلومان
گذاشته آید بمکر و حیله از پوست ایشان پوستین وجه میسازید و اگر نسیج اطلس
و دیبا و سندس و استبرق و حریر است از کرمے چند ضعیف که تا ز تار از
هر برگ بخون دل گرد کرده است و برائے خود کفن تنیده شما جامه حق او ز بحث
باطل غصب کرده آید و انچه از لطافت اکل و شرب گفتی یقین است که احسن
ماکولات و الطف مشروبات شما از گوشت و پوست حیوانات حاصل
میشود و شراب خوشگوار که فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ صفت آنست لعاب آب
ضعیفے است من اضعف خلق اللہ که همه از دست شما وطن در کوه و بیشه
گرفته اند و بصد هزار جستجوے و تک و پوے چنانکه قوتے که جمع آورده اند
شما بحرص و شره در نهب و تاراج ایشان کمر بغض و عداوت بر میان
بسته اند چنانکه ظهیر فاریابی گفته نظم

بدان غرض که دهان خوش کنی ز غایت حرص نشسته منتظر صد که قے کند زنبور

زکرم مرده کفن بر کشی و در پوشی — میان اهل مروت کیست دارد معذور

وانچه از لذت معیشت بگزاف لاف زدی معلوم نیست که بواسطه کدام چیز است
اگر شیئی است متاع دنیاوی مال و منال عاریت که از صدمت اشتغال
و شمت زوال خالی نیست مفاخرت و مباهات بدان لقین است که از نتایج
جهل و حماقت است بدیدهٔ دانش نظر باید کرد که حق تعالی در شأن کدام
قوم فرمود ذرهم یأکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل اگر تفاخر بستر عورت
است آن معاملتی است که در شرع و سنت بر شما فریضه شده است که تارک
آن مستوجب طعن و لعن میگردد و مستحق قهر جحیم و عذاب الیم میباشد حیوانات
بستر عورت احتیاج ندارند زیرا که در اصل خلقت آن عضو ایشان خود
مستور است بر ایشان مواخذه نیست این امر و نهی و وعده و وعید در
حق شما منزل شده است نه در حق ایشان حکیم ترک گفت مرا و جمع مرا که
سباع اند درین سخن میرسد زیرا که گروهی در قساوت قلب و قلت
منفعت و کثرت مضرت زیاده از شما نیست و هیچ موجودی بحرص و شره
و بغی و عدوان با شما مقابل نی عالمیان دانند که شما از قوت عناد
و بغی با گوشت و پوست ابنای جنس خود چه معاملت میکنید و در نهاد
شما یک ذره رفق و مدارا و مرحمت و مواسا نیافریده اند و باز گفت
این هنر در سباع از تعلیم ایشان است و پیش از خلقت آدم جانوران را

این عادت نبود هیچ زنده را صید نمیکردند و رسم زدن و آئین کشتن نبود و از دور قابیل و هابیل ظاهر شده است و این بدعت شنیع و سنت قبیح را شما احیا کرده اید با وجود این همه عیوب که گفتی سباع را بر شما فضلت است زیرا که هیچ کدام از ایشان بر جنس خود آن ضرر نمیرساند که شما و دیگر آنکه اگر شخصے از عوارض دنیا وی بکلی اعراض میکند یا آنکه موافق قول خدا و رسول افضل اعمال و اشرف احوال و این است مردم بالطبع از و متنفر میشوند و بتنگ ملامت از خود وش دور میکنند او بجز بیرا دفع شر شما هام خود در کوه و بیشه سعین میکند و با سباع و وحوش الفت میگیرد و ایشان بحسن ادب بشرط خدمت انیس و جلیس او میشوند اگر سباع را صلاحیت صحبت نبودی وحوش را لیقت موانست ندا ستندی اطمینان قلب او با ایشان ممکن نگشتی و اگر جمع شما سبب نفرت باطن او نبودی اختلاط با نا جنس عقل رخصت ندادی با این غرابت و ضد ... میرسد که پاے بر پشت شیران سے نهند و با پلنگ و اژدها دست در گردن میکنند شما از خیانت خود آب رو او می برید نخچیر آهو اثبات میکنند چون شنیع روباه با طناب کشید حکیم ترک را جواب نیامد مناسب و روز بیگاه شد ملک بر خاست جماعت متفرق شد و شب در آمد والله اعلم

فصل یازدهم در مناظره عنکبوت با حکیم رو...

دگر روز کاین زرده تیز گام | روان شد در ین صحن فیروزه فام
چو سر بر زد از طاق مشرق نخست | ز ... ...

ملک با اکابر و اشرف خود بر قرار معهود حاضر آمد و از معارف و مشاهیر ایشان
هر که بود نیز زمین بوس کرد نواب و وزرا مصالح ملک می پرداختند و در تدبیر مهمات
از هر نوع سخن می رفت که ناگاه عنکبوتی دیدند در پس پرده نشسته تسبیح میگفت ملک
گفت که این چه جانور باریک بافت است که از باطن صنایع سخن می پردازد گفتند رسول
اژدهاست ملا عنکبوت از خوف مناظره بنی آدم و وحشت حضور ملک یکبار گریخته
بود و در کارگاه فکر از هر نوع سخن در می بافت چون تسبیح را تمام بگفت خود یافت سخن
بلند کرد و گفت نظم

سبحان خالقی که ز تأثیر حکمتش — هر نقطه بهر که هستی قرار یافت
بر لوح آفرینش او چون قلم برفت — نقش حروف بر خط تقدیر بار یافت
نساج عقل هر چه برین در تنیده بود — در کارگاه قدرت از تار بار یافت
ای داد بخش داد چو اکنون نگشته کم — ظلم از جهان ز پرتو عدلت قرار یافت
عدل و سخا و حلم و حیا گشت اساس ملک — منت خدای را که دولت بر چهار یافت

بنده با بشارت خود متوجه این حضرت گشته است گروهی خرده زنده دل مرا
بدین مهم فرستاده اند که از حقیقت حال بنی آدم معلوم کنم زیرا که شدت
زحمت ایشان از حد و امکان تجاوز نموده و حیوانات و مار بسته را طاقت نماند
و مدت عمر خود را درین مشقت بسر می برند و هیچ کدام را معلوم نشد که ذریت
آدم کدام اند نسل ایشان بدین دولت رسیده اند که [illegible] را تا باین [illegible]

و مجبور ایشان می باید بود و تا باین غایت تحمل ایذای ایشان می باید کرد تکمیله
از افاضل روم در مجمع حکما حاضر بود به نزدیک او آمد

مثنوی

گفت بعد از ثنای ایزد فرد — آنکه ما را بخود شناسا کرد
کردگاری که واحدست و احد — وصف او لم یلد و لم یولد
نعت ختم رسل بباید گفت — تا شود نعت و حمد با هم جفت
آنکه محیط پاک خاتم اوست — هر دو عالم طفیل مقدم اوست

مثلا عنکبوت اگر میخواهد که قدر و منزلت ما بداند و نسبت آن فضیلت با پدران و نسبت آن فضیلت شرف ما را بر خود بشناسد گو بعین الیقین نظر کن که حق سبحانه و تعالی فرزندان آدم را بمدد توفیق و الهام در استخراج فنهای عجیبه و استنباط صنعتها غیر چه پایه قوت ارزانی داشته است و مهندسان سلک رسته را چه قدر علم و معرفت بخشیده که از هر نوع دلالتها و بر نجابت و سحر و شعبده و مثال آن همه نمودار صنائع و بدائع قدرت اوست و بدیع السان مینماید و حیوانات را بر این همه اطلاع نیست و از این معنی هیچ نصیبی نه عنکبوت گفت اگر این دبدبه از این مرتبه است و این گفتگو بدین رنگ و بوی حق سبحانه و تعالی ما را و شما را در این آیت جمع کرده است کل یعمل علی شاکلته هر یکی را بحسب ایشان صنعتی و حرفتی ظاهر شده که قوام معیشت همه بدان باز بسته است فربکم اعلم بمن هو اهدی سبیلا و این نوع را در جمله وحوش و طیور

وحشرات و هوام ارض محسوس بتوان دید که هر یکی در بنای منازل استراحت گاه مقام و شب بسر خویش بخود و بتی زحمت چوب و خشت چه پایه صفت و هندسه نموده اند و وضع اطراف بعضی مثلث و بعضی مربع و بعضی مسدس و بعضی مدور ترکیب داده اگر بشرح آن مشغول شویم و چیره دستی و شیرین کاری هر جانوری را بتفصیل بیان کنیم حکایت بتطویل انجامد درین معنی نخست از حرفت من قیاس گیر و مهارت من دران شیوه بنگر که از ابنای جنس خود و اقران عهد در بیشتر کارها عاجز تر و ضعیف ترم چون به بنگاه خود روم و از سر دانش ساعتی پای افشارم و تاره پود فراهم کنم نظم

برون آرم از لسیج روشن ضمیر — یکی پاره کرباس همچون حریر

ز ارشانه پیوند او بس نگرم — نه در بافتن محنتی می برم

اگر پوشش مرد اطلس بود — مرا آنچه من بافتم بس بود

حکیم روم گفت حجت علم کتابت است که بهترین صفتهای فرزند آدم آنست و چندین هزار معنی لطیف بر صحیفه کاغذ بواسطه آن ثبت میشود و حقائق و دقائق اسرار ملک و ملکوت در سلک حروف مقطعات بسبب آن انتظام می یابد کدام صفت ازین فاضلتر که مخدرات عالم که در تتق غیب محجوب اند بر سر سریر قلم جلوه کنند و کدام حرف ازین لطیفتر که در لآلی بحر علم که در صدف ضمیر مختفی اند از قعر دریای دل بقوت انامل بساحل آب و گل رسانند ملا عنکبوت گفت جواب این گفته شده است مگر معلوم نکرده اگر بهترین صفتهای بنی آدم

علم کتاب آمد چرا مهتر عالم که خلاصه موجودات بنی آدم بود و عصاره مکنونات بدین فضیلت مشرف نگشت حکیم روم سر در پیش افگند و بیش جواب بے نگفت پس هر کسے بمقام خود باز رفتند و از فصاحت عنکبوت تعجب نمودند

فصل دوازدهم در مناظره کشف با حکیم عراق

روز پنجم چون ز مشرق سر برآورد آفتاب
بر سپاه زنگیان زد لشکر افراسیاب

نوعروسان فلک را دهر گوئی جلوه داد
پس باین مشاطگی رو باز بر داند ز نقاب

ملک با تجمل تمام چنانکه سیرت و رسم امرا و ملوک ست بر سریر سلطنت نشست کشف صاحب کشف سر از گریبان برآورده بود و بچشم اعتبار در ان جمیع نظر میکرد ملک پرسید که آن شخص با وقار و آن صرح مخلب و منقار که صورت او همه پشت ست و سیرت او پشت ورو دارد کیست گفتند فرستاده نهنگ ست کشف اندک سخن کرد و بعد از تامل بسیار و تفکر گفت مثنوی

که دارد دیده روشن درین راه
که در هر ذره بیند صبغة الله

خدائے کز بدیع فطرت اوست
خرد در جان نهان چون مغز در پوست

هوا داد اهل دل را حسن سیرت
ز فیض اوست انوار بصیرت

جهاندارا ازین و آن گذر کن
بعبرت در وجود من نظر کن

خردمندان چو از تحقیق گویند
ز صورت سر معنی باز جویند

همیشه جمله را امر پشت باریست
مرا پشت ست بارا این طرفه کاریست

ازان شد پشت من مانند سرپوش | که اے دیگ هوس پوشیده جوش
ازین سودا که پخته اے اسیر دل | چو کاسه سرنگون داری چه حاصل
اگر مفلس وگر با تاج و تختم | همه سودای خام است آنچه پختم

معلوم رأی کامل باشد که من ضعیف را نهنگ بافرهنگ بدین حضرت فرستاده تا بشنوم که اولاد آدم در اثبات فضیلت خود با جماعت حیوانات چه حجت میگویند و دعوی فوقیت بکدام قوت استظهار میکنند آمده ام از قبیل قبیله خود تا با ایشان مناظره کنم حکیم عراقی با او مقابل شد نخست گفت مثنوی

ای ازان برتر که عقل آدمی | سر برد انجا ز روی محرمی
آنچه ما گوییم جز تقلید نیست | این همه افسانها توحید نیست
کس نپرسد قصه در بار حسن | وصف او هم ذات او دانست و بس
ما ظلوم ظلمت جهل خودیم | نیستیم ارچه دمی هستی زدیم
گرچه نقد معرفت دریای ماست | بندگی و عجز و حیرت کار ماست
شمه‌ای را چون نه چشم اعتبار | دیده احوال دور روزگار

این تحقیق نیست مناظره آمده است مگر معلوم ندارد که چندین هزار سال شد که این قضا و قدر و این حکم محکم نافذ شده است که حیوانات را مطیع ذریت آدم بباید بود طوعا و کرها بر صحت این مقالت و صدق این دلائل بسیار است اما ایشان را خیالات فاسده و تصورات نامستقیم زحمت میدهد کشف گفته

سخن لایعنی بگذار اگر حجتی داری بیار و گرنه دست از ایذای این مسکینان بدار تا یکچند
پاسی در دوران عافیت گسترند و از شر و فساد شما امان یابند حکیم عراق از خشم
او در عرق شد گفت ای گربه منظر کوتاه نظر با وجود امرا و ملوک محتشم
و معارف و مقدمان محترم و اطباء حاذق و منجمان صادق و مدرسان
خوش تقریر و مفتیان روشن ضمیر که در میان آمدند شما مشتی ذلیل کمین را
چه رسید که در محفل مجادله با ما مقابل شوید کشمیری گفت این بس فضیلتی نیست که موجب
فوقیت شما باشد و بدان سبب خود را بر دیگران مقدم دارید از جمله جواباً
هیچ طائفه نیست تا حاکمی را آن بر معین نگذارد بسیار در عهد او انصاف و ریاست
و سیاست زیادت از امرا و حکام شما اند یعنی که اکثر اولاد آدم هر که شب
روز بحکومت و امارت مشغول گشت از دو حال بیرون نیست یا کافر است یا مومن
اگر کافر است بوجود او فخر کردن و مباهات نمودن از دائره شریعت و سنت
خارج است و اگر مومن است ظالم است یا عادل در مرتبه ظلم همان حکم دارد
که در مرتبه کفر و اگر عادل است از نوادر باشد همیشه عمارت ولایت و محافظت
و رعیت او جز برای کثرت مال و طمع عشر و خراج و تحصیل مطلوب و مقصود
خود نباشد بخلاف امرا و ملوک ما که همه بخدا و رسول اقرار درست داده اند
و روز و شب بر جادهٔ عدل طریق رحمت و شفقت سپرده اند و در رعایت
رعیت حقوق چندان که امکان دارد جهد نمایند چنانچه سنت الهی و سیرت

لذت گیرند تا تنعم و تمتع حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان دران حال بحد غایت
رسد و مجالس و محافل شما اگرچه پر مائده و پر فائده بنماید اما اکثر آن بر طریق سنت
جاهلیت و رهبانیت افتد بخلاف مجالس حیوانات که جمعیت ایشان همه برای تسبیح و
طاعت باشد و دران مجمع از هر یک جز ذکر عظمت و کبریائی حق صورت نه بندد پس
برین همه حیوانات را بر شما فضیلت است نه شما را بر ایشان و بدین هر ما که برشمردی جهل و
حماقت و ظلم و تعدی شما همگنان را معلوم گشت حکیم عراق خاموش شد

فصل سیزدهم در مناظره طاوس با حکیم هند شنو

روز رشتم کین فلک حقه باز — مهره خود را همه بربود باز
بار دگر لعب نو آغاز کرد — کارگه بو العجبی باز کرد
پرده شب را چو بیک سو کشید — جام بلورینه بکف آورید

ملک با طبقه اعیان و جنود خود در مقام معلوم حاضر آمد طاوس از دور نشسته
بال و پر خود را راست میکرد ملک پرسید که این مرغ خودآرای و مسافر عنقا نمای از کدام
طرف رسیده است گفتند از حضرت سیمرغ رسالتی دارد طاوس چون دید که او دیرتر آید
از کرانه صف آواز بر کشید و گفت نظم

هر سخن کان نه حمد یزدان است — هر سخنگوی جمله تاوان است
ابتدا چون بنام حق باشد — هر چه گوئی خلاصه جان است
آنکه عقل از کمال معرفتش — هر سر کوی بحر حیران است

هر چه هست اول اوست آنکه ازوست — عقل گشته و پریشان ست
بعد حمد خدا و نعت رسول — مغز توحید عین ایمان است
خسروا اگر ترا بطالع سعد — چند روز این جهان یونان است
دل بدنیا مبند پیدا نیست — تخم نیکی بکار کار آن ست

این بنده برسالت آمده است از قبیل مرغ و چندین هزار مرغ دیگر مرا گفته نظم

علی العمد این جفا های دمادم — که بر ما میرود از نسل آدم
ز جور و مکر این مشتی پر از غدر — بگو با دادبخش آسمان قدر

و چندین مرغ دهان بسته بال شکسته خود را بهزار خون جگر در دل آب و خاک جا کرده و در هوای اندک قوتی خویشتن بنیاد بر داده ذریت آدم کمان حرص بدست امل گرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند و از عشایر و اقارب ما قومی را بجبر و تکلیف بران باعث شوند که سر در پای ما نهند و از خوف ایشان بدریا جهند و از هر نوع معاملات دیگر نیز هست که بهلاک ما دران است و از ایشان بیان سبب تا اصل میشویم حکیم هند بازبان او آشنا بود جواب آغاز کرد و گفت مثنوی

ای تو منزه ز نظیر و مثال — گم شده در کوی تو وهم و خیال
جوهر جان را شرف از نور تو — عقل یکی بنده مجبور تو
قالب و قلب از تو پدید آمده — پس همه در گفت و شنید آمده
از نظر لطف تو ای دستگیر — قاعده ما ست بلندی پذیر

گر بعنایت نکنی رهبری — آب و گِلی را نرسد داوری
ای ملک آیینهٔ عبرت نمای — چون بکف تست نظر برکشای
بیش و کم نیک و بد و خشک و تر — این همه صنع اند بصانع نگر
دیدهٔ معنی چو خدا بین شود — ملک مخوانش که همه دین شود

این مرغ ترش روی شیرین گوی که از ما شکایت میکند مگر معلوم ندارد که حق تعالی ذریت آدم را همچنانکه بصورت و سیرت آراسته ست بجودت حسن و قوت تمیز نیز پیراسته و چندین اوصاف دیگر کرامت کرده که حیوانات را از آن هیچ نصیب نیست و آدمی را بدین سبب بر ایشان فضیلت ست طاؤس گفت اگر چون حسن و قوت تمیز را همان حجت داری که اصحاب تو در حسن عبارت و صورت و لباس و صنعت و رسم عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ نیست و اگر ترا در آن معنی شبهه ایست بر تو ثابت کنم که حیوانات را آن قوت زیاده از شماست نخست جماعت بهایم که بدست شما اسیر افتاده اند و ذلیل و مهین گشته اند مثلاً شتر که طول قوایم و درازی گردن و سر در هوا افراشته موضع قدمهای خود را در عین رفتن و سرعت پوئیدن نیز ببیند و ظلمت شب با درشتی و ناهمواری راهش حجاب نیاید و در اسپ نیز همین معنی حاصل ست که آواز رونده را در تگ و پویه از مسافت بعید معلوم کند و همچنین وقتی باشد که صاحب خود را بحرکت دست از خواب بیدار کند و مثل این از بهایم دیگر معاینه توان کرد که چون شخص ایشان را یک کرت بر جای برد که هرگز نرفته باشند پس بگذارند و دلیل

بمقام و مناخ خود مراجعت کنند و مرتع خود را دریابند و اگر در خانهٔ تاریک یکجا شده صد گوسفند نیز ایند روز دیگر هر یکے بره خود را بے توقف بشناسد و بره نیز بسوئے مادر خود روان شود و در هر یک از اجناس حیوانات امثال این معنی موجود ست بلکه وقت تمیز ایشان باضعاف آن ست که شمارا داده اند حکیم هند گفت ذریت آدم را در هر حالت اوصافے هست بغیر ازین که گفتیم که بدان سبب رجحان ایشان بر جمله حیوانات و موجودات ظاهر و باهر ست چون شجاعت و سخاوت و قناعت و موانست و صبر و تسلیم امثال این که در هیچ حیوانے این معنی صورت نمی بندد طاؤس گفت این اوصاف را بحیوانات نسبت بیش ست که بانسان و یک دلیل واضح بر جهل تو قوی ست و شجاعت اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بودے بهتر عالم نفر مودے کل شجاع احمق با این همه اگر مباهات بشجاعت ست شیر از همه فاضلتر ست و در تفضیل او بدین صفت هیچ شبهه نیست زیرا که شما مبارزان و دلاوران خود را بشیر تشبیه میکنید و اگر دعوی سخاوت میکنید در خروس نظر باید کرد و اگر سخن در قناعت گوئی این خود لازمه ذات حیوانات ست و همچنین موانست و صبر و تحمل را در خلقت ایشان میتوان یافت چون حکایت بدینجا رسید همگنان را سخن طاؤس پسندیده افتاد و آستین تحسین بر افشاندند حکیم هند از جواب فرو ماند و با جماعت مردم متحیر بمقام خود باز رفت

فصل چهاردهم در مناظره هما با حکیم خراسان

نظم

سپاه شب هزیمت کرد ناگاه
عیان شد بیدق خورشید ازین راه

ز نعره پاسبان را دم فرو شد   بر آمد نالهٔ کوس از در شاه

نفیر حیوانات بعیوق رسید و شکایت بنی آدم از سر گرفتند و هر یک از نوعے قصهٔ خود باصطلاحے که داشت ادا میکرد ملک بر قرار گذشته فریاد آن چند سرگشته بشنید اجابت نمود تا همه حاضر شدند روز بجماعت مردم کرد و گفت چند روز شد که حیوانات با شما مناظره میکنند و بحجت و برهان تقریر و مباحث خود را به تحقیق میرسانند و الزام از طرف شما معاینه میشود امروز بایدلیل قطع مسالت مے باید گفت یا ترک تعرض حیوانات و ضرب و قتل ایشان مے باید کرد سے هیچ بو جے و هر آینه چون صورت حال معلوم شد بحکم حدیث نبوی علیه الصلوٰة والسلام انصر اخاک ظالماً او مظلوماً بر ما واجب گشت که ایشان و شما را معاونت کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ و سعی تمام بجا آورد در بیت بودند که ناگاه هما از هوا در آمد و بر درختے نشست ملک را نظر بر وی افتاد گفت این مرغ کشاده پر چنین با زیب و فر از کجا میرسد گفتند رسول عقاب است و او هما نور یست که عزلت و قناعت مایهٔ دوست و دولت و اقبال همسایه و چون آواز شاه بگوش هما رسید در پاے درخت آمد و دست دعا بر داشت گفت ملکا پادشاها **نظم**

بحق آنکه ز تاثیر صنع بے قلمی   هزار نقش برآری ز فرش بوقلمون
ز خاک صورت زیبا ز آب در لطیف   ارادت تو نماید بامر کن فیکون
بدان اثر که ازو یافت نه فلک جنبش   بدان نظر که ازو یافت چار طبع سکون
که شهریار جهان داد بخش را تو بده   سعادت دو جهانی و طالع میمون

حاضران حضرت شاه را معلوم است که بحث ما با این قوم با طناب کشیده و بهیچ نوع
فضیلت خود را بحجت قاطع اثبات نکردند و بدلیل واضح در بیان نیاوردند و مقرر شد
که همه ایشان بگزاف لاف مزیت و فوقیت میزنند و بگشت انگشت بر حرف ما می نهند
اگرچه آزرده صورت افعال و احوال خود را مجملی نهاده اند و از راه رسم و عادت نقشی
انگیخته اما بر ضمیر منیر و خاطر خطیر شاه پوشیده نیست که آن نامسموع بود و در میزان
تحقیق وزنی نداشت توقع ما از کرم کریم و لطف عمیم شاه آن است که چون حقیقت
ماجرا معلوم شود نگذارد که از سر جهل خود را بر ما ترجیح نهند و در محکمه عدل و انصاف
دعوی بی معنی بکنند حکیم خراسان سر در گریبان فکر فرو برده بود و پای در دامن حضور
آورده گوش بسخن او میداشت ناگاه سر برآورد و گفت **مثنوی**

ای جانور بلند پرواز — با همت پست خویش بساز
ای گشته ز باد خود هوائی — تا کی سخن از منی و مائی
لطف و کرمش نهاده خوانی — تو قانع ازو باستخوانی
آگه نه از حقیقت حال — از بیخبری مزن پر و بال

هما را چون نظر بر حکیم خراسان افتاد از غلبات سکر و غلیان فکر او هراسان گشت
و رعب و رعشه از قوت وقعت او در نهاد خود مشاهده کرد اگرچه طاقت مقاومت
نداشت اما به تکلف در جهاد شد بمکالمه بگشاد و بحث و مناظره میان در بست گفت **مثنوی**

مرحبا ای حکیم محکم رای — خاطر روشنت جهان آرای

من همایم نه جغد منحوسم / چه کنی سرزنش با فسوسم
پستی همتم ز خست بندیست / نه ز حرص است و آز و پندیست
چون خدا نیست معطی و مانع / بر در او نشسته ام قانع
قدرم از بال و پر بلندی یافت / که دلم رو ازین و آن برتافت
در هوای مجاز می نگرم / تا دهند از حقیقتی خبرم
من همین دارم از هنر و بیش / تو چه داری بیار حجت خویش

حکیم خراسان چون سخن هما بشنید از انجا که همت انسانیت بود عرق رجولیت در حرکت آمد و دریای باطن او از غایت غیرت موج بر آورد و طوفان صلابت فطرت از شور نهادش بر جوشید و شعلهٔ آتش محبت از کانون سینه او زبانه زدن گرفت از سر وجد و حالت گفت

مثنوی

بتوفیق خدای دادگستر / که علم و عقل ازو دارد سخنور
هم او بخشد بیان و فهم و ادراک / خداوندی که هست او داور پاک
بگویم با تو از تحقیق این کار / چنان کانجا نباشد هیچ انکار

بدان ای مرغ زیرک طبع معنی طلب که ما در پیر کمال ازید و فطرت آدم و ذریت او را استعدادی ارزانی داشته ست و تحقیق داده که قابل انوار ذات و صفات او گشته اند و بقوت آن تقابل از اخلاق او جل و علا فیضی کامل نصیب ایشان آمده و یکی از آن اوصاف علم است که در خلقت انسان اَلْمِصْبَاحُ فِی زُجَاجَةٍ

در وجود مے آید تا بواسطهٔ آن از حضیض کدورت بشریت که ظلمات بعضها فوق
بعض صفت آنست بذروهٔ افکار روحانیت ترقی کرده اند که نور علی نور عبارت
از آنست و از دائرهٔ موجودات گوے سبقت لهم منا الحسنی ربوده بدان اکرام
و انعام بر اصناف بهائم و انعام شرف خود ثابت کرده و اینمعنی را ظاهر و صریح
بعالمیان نموده چنانکه در کلام مجید و قرآن فرموده هل یستوی الذین
یعلمون و الذین لا یعلمون ه ما گفت چون سخن از علم گفتی بیان کن که علم چیست
حکیم خراسان گفت العلم ما یتحقق به المعلوم ه ما گفت اگر مفاخرت بدین علم است
از جمیع حیوانات هیچ کدام نیست که این علم ندارد و همه را این قوت تمیز داده اند
که آب از گل و گل از خار فرق میکند حکیم گفت علم را اصل است و فرع شما را از آن
فرع اندک نصیب داده اند و آن علم معیشت است که مدار جمله معاملات شما بر آن است
و این علم شعبه است از علوم که قسمت بنی آدم شده است چنانکه یکے از آن علم شریعت
است ه ما گفت ما را نیز ازین علم نصیبے داده اند و هر گروهے را بترتیب روشن
شریعتے معین کرده چنانچه در قرآن مجید خبر میدهد کل امة تدعی الی کتابها
و هم بر آن نوع که انبیاے شما بوحی و الهام اظهار شرع و سنت خود کردند
در میان ما نیز هر طائفه را آگاه کننده است که امام و مقتداے آن قوم خود شده است بر
قانون شریعت خود حکم کرده یکے از آنها زنبور شهد است که بوحی صریح در
بیشه و کوه متعین شده و در سیر و سلوک خود نیز هم و راه گشته کم خطا و حیت

بر بیان می بندد دیگر علم شریعت نماز و تسبیح است بباید دید که حق تعالی در شان کدام طائفه فرموده کل قد علم صلاته و تسبیحه بحکم این آیت همه را علم شریعت حاصل است و هیچ کدام را از انسان و حیوان بر یکدیگر فضیلت نیست بلکه فضیلت حیوانات زیاده است زیرا که درین علم اند که از شما داخل اند چنانکه در قران مجید خبر میدهد وما یتبع اکثرهم الا ظنا و متابع ظن از دائره علم خارج است و هم بقول محققان شما که گفته اند هر علم که با عمل مقرون نیست آنرا علم نشاید گفت بیشتر مردم قول مجرد بی عمل را علم نام نهاده اند و آنرا در طلب حطام و طمع متاع غرور آله شهرت منصب خود ساخته حکیم خراسان گفت اینهمه راست گفتی اما علم شما نتیجه وهم است و علم ما از نور عقل فایض میشود و این را با آن چگونه نسبت تو نکرده ها گفت معرفت موثر از اثر حاصل اگر فیض نور عقل است حکیم سنائی گفته است

عقل جز راستی نفرمود است این همه طمطراق بیهوده است

چرا باید که علمای شما بمیل و مداهنت و تاویل احکام شرع و سنت را تبدیل و تغییر کنند وصلحا و زهاد بعجب و ریا و کبر و حسد زندگانی بسر برند و حکام و قضات و مشایخ که اشرف و صدور قوم اند از ظلم و خیانت و سهو و غفلت در ضلالت و بطالت افتند باز قوم ما از عام و خاص و اهلی و وحشی بدان علم که نصیب ایشان است صاحب توکل و رضا و صبر و تسلیم شوند و مدت عمر خود به تسبیح و طاعت بسر برند حکیم خراسان گفت شرف مردم بدان خاصیت است که باطن را از تصفیه می یابد و نفس را

تزکیه مے پذیرد پس بواسطه علم باخلاق الهی موصوف میشود واین خاصیت بغیر
ازانسان ہیچ موجودے رانیست ہما گفت مارانیز علم به تهذیب اخلاق
وتبدیل اوصاف ارشاد میکند نه بینی که حیوانات وحشی باندک روزگار
چگونه اهلی میشوند واوصاف سبعی راہیچ نوع از باطن خود محو میکنند وطیور
جوارح راهمین خاصیت سبب الفت وموانست شده است ودر بعضے هوام ارض
همین صفت میتوان یافت شمارا بر ما درین معنی چه فضیلت است حکیم خراسان گفت
شک نیست که شمارا تبدیل اخلاق است اما از خوف مردم بوهمی که در وجود شما
متمکن است وجنس علم حیوانات از انجاست وتبدیل اخلاق ما از خوف عذاب
آخرت وهول مطلع است واین هر آئینه فیض نور عقل باشد چنانکه گفته شده است
هما گفت اگر از موثر همان نوع صفتها صادر میشود که از اثر بس یقین شد
که شمارا از جوهر عقل نقصان بیش است که فضیلت وجعفر صادق رضی الله عنه
که افضل عصر واکمل دهر بود فرموده است العقل آلة اعطینا المعرفة العبودیة
لا المعرفة چون عقل برائے معرفت عبودیت است بر تو ثابت کردم که رسوخ
ما دران معنی زیاده از شماست چنانچه در بیان آمد حکیم گفت اے غافل کمال
حیوانات آنست که به بعضے از اوصاف انسان رسند وکمال انسان آنکه به
اخلاق الهی موصوف شوند **مثنوی**

تو چه دانی که آدمی چه کس است ... آدمی با خدائے همنفس است

چون ترا رهبرست حیوانی — چه شناسی کمال انسانی
نتوان دید اندران منزل — صورت حق بدیدهٔ باطل

هما گفت این خلعت گرانمایه و این مرتبه بلند پایه وجود ذهنی رهست یا وجود عینی را
حکیم خراسان گفت اگر معلوم کنی این حالتیست که بعد از ولادت ثانی رو
دهد ما الم یولد مرتین لم یعرج زوجه الی النبی و آن هر دو وجود را شعشعهٔ
انوار وجود حقیقی محو کند هما گفت این سخن را حجتی باید معقول یا منقول حکیم
خراسان گفت درین مسئله عقل را دخل نیست زیرا که این اشارت ورای
طور عقل است و عقل اینجا صفت جبرئیل دارد لو دنوت انملة الاوقت هما
گفت حجت منقول چه داری حکیم خراسان گفت حدیثیست که از حضرت
رسالت پناه باسناد صحیح وارد شده است لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل
حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
و بی یبطش هما گفت ازین معنی در کلام الله هیچ ذکری هست گفت هست
وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی حقیقت آن معنی است هما در جواب
گفت اَلْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ چون ذریت آدم بدین خلعت مشرف میتوانند شد
همچنانکه آدم مسجود ملائک گشت شاید که ما نیز محکوم و مامور اولاد
گردیم و بطوع و رغبت مسخر و مملوک ایشان باشیم بعد ازان گفت لیکن اینجا
را که بعد از ولادت ثانی تقریر کردی چون مرتبه او بالای طور عقل افتاد

هر آینه عالم که فیض نور اوست آنجا معدوم باشد و در اول فصل فضیلت و شرف
انسانی بعلم ثابت کرده سخن اول با آخر مناسب نیست حکیم خراسان گفت بیان
کرده ام که علم را اصلی و فرعی هست آن همه را که اشارت بفیض نور عقل
بود از قسم فروع میدان و درین حال این علم بعقل مفتقرست زیرا که عرض
آن جوهرست باز در اصل بر عکس این تصور کن که آنرا بعد از راسخ شدن
در حقیقت تقوی بتعلیم الهی توان یافت چنانکه قرآن مجید خبر داد واتقوا الله
ویعلمکم الله و حکیم سنائی از اصل و فرع آن خبر میدهد **بیت**

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دگرست

و آن علمیست که اساس شرع انبیا ازو استحکام پذیرفت و آن شرع دریای
علم لم یزلیست و زلال معرفت از عین آن بر جوشد نه این علمی که فرحوا بما
عندهم من العلم عبارت ازان است حکیم خراسان چون بدین حرف رسید جماعت حیوانات
سر بر قدم او نهادند و بعد از استغفار در پایگاه عزت رفتند ملک سلیمان
با قوم خود زبان بدعا و ثنا او برکشاد و گفت **نظم**

زبان است با خنجر آبدار — که وقت سخن گرد گوهر نثار
درین مرتبه هیچ فاضل نبود — چه شان که سحبان وایل بود

تمام شد انتخاب کتاب اخوان الصفا

انتخاب رقعات عالمگیری

من تصنیف ابو المظفر محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هندوستان

رقعه ۱ فرزند عالیجاه ذائقه انبه مرسله آن فرزند بذائقه پدر پیر خوشگوار آمد برای نام انبه کم نام استدعا نموده اند چون آن فرزند جودت طبع دارند روادار تکلیف پدر پیر چرا می شوند بهر حال سدارس و رسنابلاس نامیده شد

رقعه ۲ فرزند عالیجاه مزه کهچری بریانی شما در زمستان یاد می آید الحق قبولی اسلام خان بدان نمی رسد میخواستم که سلیمان بریانی پز را از شما بگیرم اما شفقت پدری اقتضا نکرد اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن داشته باشد طلبیده آید والا خوشا روزی که بپایند و بخورند و بخورانند

خوشا وقتی و خرم روزگاری ‌‌ ‌‌ که یاری برخورد از وصل یاری

رقعه ۳ فرزند عالیجاه برای نصرت جنگ التماس ماهی مراتب کرده اند اگرچه ضابطه نیست که بکمتر از شش هزاری مرحمت شود لیکن چون دو کار

دست بسته از دست او برآمده و پاس خاطر آن فرزند علاوه آن لهذا دادیم
از همان ماهی مراتب ها که از انجا آورده یکی بگیرد و شکر این موهبت عظمی
که مافوق مرتبه اوست بجا آورد رقعه فرزند عالیجاه میر خان متصدی
محالات حصه سپاه آن فرزند پرگنه سکره را واگذاشت نموده عوض آن محال دیگر
میخواهد در حضور قلت تنخواه و کثرت طلبداران است ازینجا گوشت و استخوان
آنچه بود برابر قسمت یافته عوض یافتن ممکن نیست بنویسند که توفیر محال
دیگر برآورده از همان جا بدهد رقعه فرزند عالیجاه نوشته اعتماد خان
وحی نیست که خواهی نخواهی عمل بران کرده شود بعد تحقیق آنچه لازم است
حکم کرده خواهد شد رقعه فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالی
وسلم ظاهرا پسر ناظر دیوانخانه آن فرزند عالیجاه در نقارخانه قمار میبازد
حیف صد حیف با وصف دعوی جهانبانی این همه غفلت و نسیانی هر کارها
را چه شد که خبر نمیرسانند یارفروشی خواهد بود کاتبان جدید مقرر سازند
و تهدید کنند رقعه فرزند عالیجاه محمد انور سوداگر بتصدیت بنادر اصلا
مناسبت ندارد و این معنی بهمان میماند که دزد را پاسبان کردن با کمال فهم و ذکا
و طبع رسا چنین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید رقعه فرزند عالیجاه محمد بیگ از نوکران
آن فرزند عالیجاه که در فرقه ضاله غنیم لئیم رفته میگویند که از قبیله معتمد خان دیوان
دکن و بخشی تن ایشان بوده است بی شبهه آن قدیم را مقربان جدید در نظر نشوند

آن رفته گذشته را بطلبند و پیش ما بفرستند تا کالا بد بر ایش خاوند والا بنویسند
که بعد اطلاع احوالش میتوان طلبید رقعه فرزند عالیجاه شغل و عمل محال جاگیر
آن عالیجاه از دفتر فرستاده سوانح نگار ظاهر میگردد غفلت از روز حزا چرا
داد داد از دست غفلت داد داد رقعه فرزند عالیجاه گلشن روان نام اسپ
پهلواری که آن عالیجاه برای سواری ما فرستاده اند بسیار پسند کردیم خرامش
با یال و جمال همه صفات وسیعت دارد هر اسپ نیلوفر چرا چندان که بتوان سوار میشوند
ظاهر از سواری آنها محظوظ اند و اسپ ترکی بنام خوشخرام و صبا رفتار پیشکش
امانت خان که در اهتمام اله یار خان طیار شده برای آن فرزندی فرستادیم اما
اخته بیگی ممسک است اشک میریزد که اسپان خوب چرا اسید هند بهر حال من
خواهم فرستاد رقعه فرزند عالیجاه سعادت توام محمد اعظم حفظ الله تعالی
و سلم شما حالت سواری ما دیده اید جهانگیر بادشاه بچنین اخته بیگی سیاست
شدید مینمودند خطاب صف بیگی خان باین بیچ هیچ خیلی بیجا شد مصرعه
بر عکس نهند نام زنگی کافور قول اعلی حضرت است که آدم نے شعور ضایع
کاسے باشد چه باید کرد که از محن و مشاق و سفر و پیاق وقت ضرور تجویز بموقع
نمیتوان نمود ایشان کسے را از بند هاسے رکاب خود تجویز کرده عرض نمایند فرد
با همین مردمان بباید ساخت چه توان کرد مردمان اینند
رقعه فرزند عالیجاه اسپ ترکی که ایشان مرتبه فرستاده اند صورت و سیرت خوب دارد

از اسپ اولین هم خوب بر آمد سگ سیر نام نهادم که اسم با مسمی باشد رقعه ۱۴ فرزند عالیجاه
میخواستم دیانت خان عبدالقادر را دیوان سرکار فرزند زاده بهادر بکنم اما اسمی بے مسمی
بر آمد توقع دیانت از دیگر نتوقع رقعه ۱۵ فرزند عالیجاه سیر جلال الدین که از اب فرزند
جدا شده ظاهرا همشیره زاده همت خان مرحوم است که میر بخشی با بود سید زاده کریم النسب
و صحیح الحسب است چرا برآورد نه رقعه ۱۶ فرزندان عالیجاه پسران شمشیر خان حرا بخدا
استعفا آنها سبب نخواهد بود قدما را باید که حرف بر انداختن از جدیدان توقع کار
داشتن محض بے معنی آفتاب مشرق بدیوار و ایشان درچنین خیال بهر حال اگر حضور اقدس
بیایند و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه نداریم فرمان ۱۷ بخط انور که در جائے است
تمریح صادر شد پیری رسید و ضعف قوے شد قوت از اعضا رفت بگانه آمدم و بیگانه
میروم خبر از خود ندارم که کیستم و چکاره ام نفسے که بے ریاضت رفت افسوس آن
باقی ماند ملک داری و رعیت پروری از من نبرآمد عمر عزیز بے مفت رفت خدا در خانه
دارم و روشنائی در چشم تاریک خود نمی بینیم حیات پایدار نیست و از نفس رفته نشانے
پدیدار نیست و از استقبال توقع مفقود حالا از همه بیگانه میروم و بیضا شستی را
ترحم دارم اما چه فائده عذاب و گناه هرچه کردم ثمره آن با خود میبرم عجب قدرت است
که آمدم تنها و میروم باین قافله هر جا نظر میکنم جز خدا نظر نمی آید
رقعه ۱۸ امیر خان امسال تو ابی نذر بدیر فرستاده چنانچه اکثر چیز ها ضائع بر آمد
بنویسید که زود زود از سال پیدا شده باشد اگرچه در کار نیست رقعه ۱۹ خجسته خانرا

اضافه صدی مرحمت شده آن فدوی به بخشی الملک حکم رساند که در دیوان تسلیمات
بکنانند و مخلص در باب عنایت دیوانی ها ظم خواهد نوشت و دیگر خان را هر چه کردنی ست
خواهد کرد رقعه ۱۹ از منعم خان این کار خوب سرانجام نیافت و چنانچه باید از عهده
آن بر نیامد ناکرده کارست و بیهوده گفتار تعلیم باید کرد و بکمی منصب تنبیه نمود اگرچه
من خود تربیت طلبم مصرعه پیرم و سرگشته و گم کرده راه ۵ ابونصر خان در لاهور
هنگامه برپا کرده است و مردم آن شهر را بجان آورده مگر سر عافیت او نیخارد
یا ملک را شنیده یک دیده مراتب او از بخشی نویسانیده طلبند و امروز یا فردا بعرض
رسانند تا بکمی منصب هوش آن بیهوش افزوده آید بیت

بیرون نهند چون قدم کجروی ز راه — باید نواخت فرق خران را بچوب دست

زبردست خان سپاهی است و در کار و بار شاهی به از پدر در دار السلطنت لاهور
عمل خوب کرده اکثر مفسدان شهر و نواح را تنبیه نموده رقعه ۲۰ فدوی را عالیجاه
آمده اند محمد کام بخش را برای استقبال باید رفت و با هر که اسامی آنها بالمشافه
فرموده شد نیز حکم رساند رقعه ۲۱ در امتثال احکام از ابراهیم خان تاخیر بسیار رود
هزار سوار از تابینان او کم باید کرد و بوکیل هم چشم نمائی باید نمود حلم ما کار ها بر هم
میکند حق ست که راست نباید خواجگی با بندگی رقعه ۲۲ خان جهان بهادر در گذشت
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ آدمی چه قدر غافل ست و نفس تا کجا برو غالب
درین ایام صوبه داری دکن میخواست و بچه و لنگری آرزوی آن میکرد و ازین کار

نفس بدتر ازین نیست رقعه ۲۳ مکتوبی که نصرت جنگ بآن مزاج‌دان فرستاده بود
بمطالعه در آمد برای آنکه داود خان نوشته است و در اظهار خدمتگذاری خود نموده
در جواب چیزی باید نوشت و با فتح قلعه امیدوار باید داشت بعد ازان شاید
که بعض ازین ملتمسات قبول هم شود در میان خود امکان ندارد و برای مصالح
قلعه‌گیری به تدبیر بیدار خان حکم رساند که هرچه ضروری باشد بفرستد و تعلقه‌دار
آنطرف را نیز بنگارد که آلات توپخانه از جزائر و رام جنگی و گوله باروت بلشکر
خان نصرت جنگ رساند رقعه ۲۴ از عریضه سپهدار خان واضح شد که نسلی مهمات
بسزا رسید الحمد لله تعالی ذالک هزاری ذات و هزار سوار تابینان اضافه باید داد
و خلعت و شمشیر و اسپ و فیل ارسال کرده و برای همراهیان هم اضافه تجویز باید نمود
و او را ازین مژده مسرور ساخته باید ساخت و وکیل را هم اگر اعانت ضرور باشد
باید کرد رقعه ۲۵ سوانح نگار زبردست خان در باب سید میرک چیزها نوشته‌اند
اصلی ندارد یا نه او خود را از اصحاب تدین میکشد از عنایت الله خان بپرسد
از صالح خان صوبه‌داری اکبرآباد خوب سرانجام شده است گوپال سنگه را
هم در باب اعانت او باید نوشت و بخان مذکور تسلی نامه قلمی باید ساخت
مختصر چنان تا آنکجا عیب تلافی بشود رقعه ۲۶ مهابت خان حیدرآبادی
ظاهرا در لاهور درگذشت و خبر از نیز که پدرش رحلت کرده و رشد دیگر ندارد
برادران جوتانت ابتا بنگارد که احوال او بهوشیاری و دیانت داری کام

ضبط نماید که بیت المال حق عباد است خلیفه این نوکران گماشته خلیفه اند حبه
به مستحقین و ضعفا دیگر انرا داون نصیبه چه حساب رقعه ۲۷ رحمت خان
امروز لباس فاخره پوشیده بحضور آمده بود و دامن جامه آنقدر دراز داشت
که بانظر نمی آمد به محرم خان فرمودیم که دو گره از دامن آن کوته عقل
دور کنند آن فدوی باو بگوید که دامن بدستوری که در حضور سفر است
همان قدر داشته باشد زینت و تکلف خاصهٔ زنان است و بهانهای زیبد
به شهها دیگر هم مناسب این مقام بطریق موعظت بگوش باید خواند
رقعه ۲۸ خبر مرگ مخلص خان شنیده باشد از شرائف انسانی و جوهر
خداوانی او حظے بر داشتیم رضی الله عنه این دار مرگ زار
شدائد بسیار دارد فائداش ناپائدار دل دانا و چشم بینا
کو شخصی شکایت گو نه پیش ما کرده بود که
این مرد کسے را بهتر از خود نمیداند
جواب دادیم که بهتر از خود
کسے را نمی بیند

فقط

انتخاب رباعیات از انشای منیر

وله

این عمر که بشتاب به بینی آن را | نقشی ست که بر آب به بینی آن را

دنیا خواب ست و زندگانی در وی | خوابیست که در خواب به بینی آن را

دانا اقبال یار او می افتد | وله | چون عقده به روزگار او می افتد

سیگرد و آب گوهر ارزنده | هر گه که گره بکار او می افتد

آنکس که خیال سخت جانی دارد | وله | ز آئین نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب نبود گر | در دل گرهی زد و زبانی دارد

دریاب که آب و گل من هر دو یکیست | وله | احسان من و شکل من هر دو یکیست

چون غنچه سوسنم که در باغ جهان | پیوسته زبان و دل من هر دو یکیست

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع | وله | طبع تو عروسان سخن را مجمع

از بسکه رباعی تو افتاد بلند | هر مصرع او بود چهارم مصرع

ای داده ز لطف دولت جاویدم | وله | افروخته روی بخت چون خورشیدم

از بس عنایتی که بود چشمه فیض | افتاده بشست ماهی امیدم

واجب همه جا اگرچه کردست ظهور | وله | ماندست پراگندگی از ذاتش دور

روشن بود این نکته که تا نیع نشود | جمعیت شمع را پریشانی نور

ولہ

آثار تعینات چون یافت شکی | کثرت همه وحدت ست بی هیچ شکی
چون صورت صفر شد نهان از قیمت | بنگر که ده و صد و هزار ست یکی

ولہ

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت | تا محو نشد گوهر مقصود نیافت
گویند که موج و قطره و بحر یکیست | کس هیچ حباب این معما نشگافت

ولہ

خواهی که ز توحید دلت گردد شاد | باید که شوی ز بند هستی آزاد
هر چند حباب آشنای دریاست | تا محو نشد گره ز کارش نکشاد

ولہ

از نسخهٔ توحید سبق میگوییم | مضمون سواد نه ورق میگوییم
بیگانهٔ حق ز دوست ما اگر نیست | حق شاهد حال ماست که حق میگوییم

ولہ

دارند ز مرگ و خواب اندیشه دلان | نجهیم با هم در پنهان گذران
میدانی خواب چیست مرگیست سبک | میدانی مرگ چیست خوابیست گران

ولہ

تا هست بجا است شی مراد ستر کسی | راز دل خود را نکشایم به کسی
نی راز دلم مانده نی من بمثل | مانند حباب گر بر آرم نفسی

ولہ

هر کس بغم عشق تو کاری دارد | از فیض جنون بدل نگاری دارد
وز عشق رخ تو زلف هم از شانه | اندر دل خویش خار خاری دارد

ولہ

ای مهر تو جوشید ز آب و گل ما | خون گشت ز جور تو دل بسمل ما
از عشق تو یافتیم بیتابی دل | شد داغ محبت تو چشم دل ما

ای صد درد هم بدل درون آورده — وله — در دیده هزار جوی خون آورده
در گریه چنان سوی تو بینم که نگاه — از اشک بیارشته برون آورده

چون روی تو لاله در چمن می باشد — وله — چون خال تو مشک در ختن می باشد
یار روی تو گفتگوی دل از سوداست — دیوانه لب باید در سخن می باشد

آنکس که بود ز راه فطرت آگاه — وله — در صحبت والا منشان جوید راه
از دولت دونان نتوان یافت فیض — آری نبرد بهره کس از سایه چاه

حیرت زده حکمت صانع شده ام — وله — دل را ز خیال خام مانع شده ام
عمریست که کرده ام ز نان قطع امید — چون تیغ تاب خشک قانع شده ام

ای صاف دلا ز خیالات هوسی — وله — اندیشه صورت تو دل کرد بسی
عکس رخ تو اگر در آئینه فتد — آئینه در آئینه ندیدست کسی

خواهی که بسوزی تو دل خصما را — وله — در خود بزن اول آتش افغا را
پیکان نخورد تا که نجوید تیر نخست — در پهلوی دیگر نزند پیکان را

در محفل ناشگفته رویان بنشین — وله — در بزم نشینی که چاره ات نیست ازین
چون سوسن جمله تن زبان باش و مگو — چون نرگس باش سر بسر چشم و ببین

ای آنکه کسی هیچ تو بد مهر ندید — وله — در دیده روشن تو گل نیست پدید
اشکیست که در چشم تو بر احوالم — ناگاه رسیده بود و لیکن نچکید

فقط

انتخاب انشای مومن خان دہلوی

رقعہ فلک پایہ برادر سلامت روز ناسپرود کہ کاغذ زر بصحابت کرم فرما میر ہاشم علی زاد لطفہ ارسال گرامی محضل کردہ ام ہنوز برسیدنش مسرور نشدہ اند تا بزرچہ رسد خدایا سبب چہ خواہد بود اطلاعے توان بخشید و ایام وعدہ ہم ہشت و نہ روز ست کہ وفا کردہ مضاف الیہ چرا محروم ازین عطیہ بیت التفات خدام از حال خاکساران کم مباد رقعہ فرزند سعادتمند رضا جوے من سلامت ازان دم کہ خبر زود رسیدن گوش خورد و ج تا محمد نوید صحت مزاج آورد ہزار گونہ مسرت دارم و لقاے دلفروز را از درگاہ کریم کارساز امیدوارم یارب بمرادم زود از زود رسانی کہ تاب انتظار نماندہ

رقعہ اقبال نشان من سہ روز بیش ست کہ تپ دل گرمی ہا دارد و فساد خون صفحتہا میکند ہجوم شور یدانہ ہاے ہزار بیدے ماند و بیخوابی ہر روز بجنت خوابیدگان مے نشاند با این ہمہ دیروز گوش خوردہ

که هیضه و بای مگس در طعام شکم پرستان کرده و کاسه های عمر لبریز ساخته
شربت ممات چشانیده چون ازین وهم تلخکام ترم تباکید می نگارم که
چندی از خود خبردار باید بود و از ناگوار خورشها پرهیز باید نمود والسلام

رقعه باعث زندگانی مادر جان نثار سلامت حرفی چند ریختهٔ خامهٔ دو
که بدهان تصور صد بار بوسه زده ام رسید دل را آتش و شوق تازه کرد
در غم بیست و نوی جان فزا کشید مضمون زود رسیدن بعریضه که بنام والد
بزرگوار خود ثبت کرده اید ازین شادی در پیرهن نمی گنجم و شوق یعقوب
علیه السلام را با لقای یوسف مصری با اشتیاق خویشتن نه سنجم اگر بیشتر
از وعده آمید زیاده از اندازه مسرور نمائید که انتظار جانگداز است
و صبر طاقت گسل یارب سعادت رفیق باد والد و خواهران شما تا ازین
مژده آگاهی یافته اند دیگر خود را در خود نیافته با آنکه وعده معلوم است
گوش بر آواز و چشم در راه اند که از اثر جذبهٔ شوق و تاثیر اشتیاق آگاه

رقعه مهربانی نامه بمضمون دلپذیر مسرت افزا شد داغ یکجهتی و یگانگی
را آسمان پر و قبض الوصول و خط حساب تحان توشک بیگی که سال پار فرستاده
نوشته بود بطی نیاز نامه دست بوس میکند چشم دارم که نظر مهربانی روز
افزون باشد

رقعه بهمشیره عزیز جان نواز سلامت بعد دعا
مطالب هر دو عالم یافتن قلم بر سر تحریر است والا نامهٔ ایشان سر

دیدهٔ انتظار شد الحمد لله که مزاج کسان بصحت است در آن مقدمه هرچه نوشته بودم
شاید بخاطر شما رسیده که بنابرش نوکر نیز خامه گردیده حاشا و کلا که چنین باشد
این زمان نور چشم را بصد سوگند مغلظ بران آوردم که استفسار ما فی الضمیر
شان نماید اگرچه از خجالت قبول نمیکرد از ایمان سوگندم چاره ندید
پرسید میگویند که پس از چهار و پنج روز روانه میشوم تخلف نمیکنم دل
باطمینان باشد هرچه در هیچ امور نگاشتن بود بخط من باید نگاشت
که مناسب همین است و زبانی شخصی بدریافت پیوست که روز بستم صفر باز
میرسید مگر معلوم نشد که همه کس می آیند یا نه ازین رو تعلق خاطر است
تمنا همین که همه کس آیند و بدیدار شاد نمایند بار میتوان نوشت تا دل
مطمئن گردد فلانی را بر چهره ورم رو نموده و اسهال کار دشوار کرده
چنانکه از ترک اراده سخن سکینم نمی آید و بمضمون مصرعه شخص چون پیر شود حرص جوان
میگردد اراده گلگشت فردوس میدارد عمر دو عالم خدا را به یاد تا قدمی
پیش نهند رقعه بعد دعا عمر ابد پیوند و ترقی طالع ارجمند نگارش
میرود که نیاز نامه از نظر گذشت باعث رنج و مسرت گشت آگاهی
از تپ کردن جگر سوخت میسوزم و میسازم یارب زود شفا حاصل گردد
و توقف دو روزه که در جواب نوشتن از رعشه دست رو داده قلم
از دست میرفت و نامه [illegible] از [illegible] تشویش [illegible] که بدر رود

دل گرفتار بود و زیستنش دشوار می‌نمود امروز که بدولت آستان بوس
مشرف گشت بپاسخ پرداختیم و استفسار حال عزاجش موافق معروضهٔ شما
کردیم بعرض رسانید که پس از هزار گونه ابرام و لجاجت و دعا که شرشت
صحت و سلامت شان رقم باید فرمود که بدرد دل مبتلایم و بادل بیدرد آشنا
اما با این ننگ جانیها که دارم هیچ مردن نیست تا پایان روزگار بسلامت میکشد
حکیم مطلق مزاج مبارک شما را شفای عاجل عطا سازد مصرعه
آمین آمین ثم آمین و میگفت که زایچه ملاحظه کردم انشاء الله تعالی مرض
زائل میگردد و صحت حاصل رقعه بعد دعا اینکه بر ضیای داور گیتی آفرین
قرین باشد منطبع خاطر باد سپاس یزدان بجا میرود که همه بسلامت و خیر اند
الیکه هست از فراق شما و مرض لخت جگر فلانی ست و بس یارب شفای عاجل
از دار الشفای تقدیر رسد آمین و فلانی تصمیم اراده آمدن داشت مگر
باشاره شما توقف ورزیده هرگاه خواهند فرمود مگر خواهند بست دل فراهم
خاطر مطمئن دارند والمنة لله که اکنون جز ضعف و اضمحلال اثری از مرض
نیست و حال فلانی متغیر بسیار است دست و پا جنبش نمیکند و زبان هم
خموش است اما هوشی دارد و او مطلب باشاره میفهماند افسوس که لعل لبش
خموش گشت و گلبرگ زبان لال شد امید زندگانی منقطع است و فلانی را
صد بار جان بلب آمده مگر از حسرت بیرون نمیرود یکبار چه رسیده بود هم چه

حالست گفت ملک الموت تقاضا کرده بود جواب دادم که تا آمدن فلانی نمیرم
معاف دار و بگذار **رقعه** **بیت** سر نیاید جان باسانی چو در دل حسرت است
زنده هجر تو بودن نیست از تقصیر ما باری زود توان رسید که هم بیمار و هم
ملک الموت در عذاب است فلانی سه بار چون تپ نوبت یکروزه درمیان
آمده از ما ئی توقف فرموده باز رفت مگر خادمه شان مانند دوا از خدمت طبع
باز نمی ایستد **رقعه** بنام جان خواهر جان سلامت عریضه شما بنظر درآمد باعث
مسرتها گشت تعلق خاطر جانب فلانی زیاده است یا رب بفرجام صحت باد
فلانی برسیدن آرزومند است و شتاب زده همین انتظار اشاره دارد مگر چیزی هم
اگر چندی همین جا وقت فروشد نفعیست که حرارت خورد او تیزگی طبیعت و آتش فساد
طرفی رو بکمی آرد دوازده روز زوجه و والده فلانی روانه اصالت پور شد
او خود همین جاست و خاطر نور چشم متعلق بطرف شما از حد زیاده است چندین
توقع نبود دلبند ارجمند سعادت پیوند فلانی را بطلب رسیدن آستان بوسید هرچه
نگاشته بودند وا نمودم بعد آداب بعرض رساند که همان دردی که داشتم دارم
در نگارش نیاز نامه نتوانم و دانم که هیچکس گوش بر سخنم نمیگذارد چه آن مایه
انکساری که شرح داده بودم نه آن جواب بی پروایانه داشت همانا کس بعرض
عمه مکرمه نرسانده ورنه آن شفقت تا بکجا رفت طاقت **مصرعه** کس نشنود یا
نشنود من گفتگوی میکنم ندارم معاف دارند **رقعه** بملا سرور بخش

دل حزین طالب بقا ہاو عا کہ بتاثیر ہمدم و ہمزبان است و در لب ساخته باد آید
مطالب زبان بیان میکشایم از روزیکه عریضه خواهر عزیزم خبر از حال خفقان
که نصیب دشمنان باد داد دل به پہلوے طپید و جان در بدن نمیگنجد بیقرارم
و حال خفقانیان دارم یزدان بنده پرور بصحت و سلامت دارد و ہر آرزو که در
پردهٔ غیب است در معرض بروز آرد والدعا رقعه ۱۳۱ نور چشم راحت جان
فلانی طول عمر ہا عریضه از نظر گذشت باعث سپاس گشته از اعتدال مزاج
می نگارید و منت بر جان مے گذارید عذر سرگرمی کار نویسنده میدانم که بجا است
ازین دست گاهی نامه رسیدن نیز تمنا شوق دیدار از حد در گذشته چشم
نگران است و دل طپان یارب زود تر باز بینیم و در بر کشیم چند روز است که
نظر بر تنهائی خود ہمین چادر کشیده ام و بملاقات مسرور شده ہے ہاے
مسرت از کسے چون جا بجا شما خالی است جهان در نظر تاریک و دل از
اندوه لبریز زندگانی محسود مرگ است رقعه ۱۳۲ بیت

ہاے چه بیند چو کبوتر اگر ... نامهٔ من بال و پرے داشته

جان مشتاق را کو شکیبے که با مید جواب تسکین پذیرد و دل آرزومند را
کجا صبرے که تا رسیدن قاصد و باز گشتن آسایشے گیرد سنکه ہر زمانم بد رازی
محشر است و ہر آنم بطول عمر خضر روزے بشب چون آرم و شبے با مید
رسیدن نوید صحت مزاج چگونه گذارم ستم بر این است که خط ہم اهر در

نرسیده و خاطر محزون و هم محزون تر گردیده اگر آن چشم و چراغ دیده بیش
طاقت نشوید نامه ندا شت نور چشم فلانی نیز سیوان نگاشت از حال دور
افتادگان چنین بی خبر نباید بود با آگاهی درد از دردمندان تغافل نشاید نمود
عمرت دراز باد و فراجت لطافت طراز خواهران مضطرب هم چنین مضامین
گرم فریاد اند و ناله ایجاد موسن لیس از سلام ندانند چه بنگارد که مضمون سینه
بلب آوردن از عیوب پندارد رقعه ۱۲۵۴ لخت جگر سلمها عریضه ایشان چنین جان
کردم هر چه بتقاضای سعادتمندی از آرزوی خویشتن حواله قلم شده پذیرا آمد
و باعث فرحت خاطر و انبساط روان گشت لحظه نیست که یاد شما جاگزین دل
نباشد چشم بشوق دیدار هر سو نگران است و دل بذوق در آغوش شفقت گرفتن
طپان پیدا است که هر چه از هوس پابوس حرف بیقرارانه سر میکنند این خود از
اثر دل من است حالم بکجا رسیده از درد تنهائی بجانم که از دخترانم خود دلگیر
ایام مهجورم دل بصحبت شما تسلی میجست اکنون که آنهم از دست رفت میدانم
که درد بیکسی نمیگذارد آخر جهان گذران است حیف اینست که بتنهائی میرم
اگر چه بعد مردن چه زندگانی کردن نیز هیچکس جز فضل ایزدی بکار نیاید
اما حسرت رفتن دلگداز و جان سوز است بعد برشکال اراده آمدن دارید
اگر عمر وفا کرد می بینم ورنه شاد باشید که اهم مطالب خوشنودی شماست
رقعه ۱۲۵۵ او بید نزار شد از لطف تو   تپ گشت حرارت نشاط آور تو

از گردش آسمان سرت میگردد — ای خواهر مادرت بگرد سر تو

ایضاً

ای راحت جان من سلامت باشی — با عافیت و طرب بکامت باشی

از بستر ضعف و ناتوانی برخیز — با شور خرام تا قیامت باشی

ایضاً

ای قوت جان ناتوانم — ای باعث انبساط جانم

تا از اضمحلال مزاج نازکت شنیده ام پردهٔ گوشم چون پیرهن گل از هم
پاشیده چندانکه تنت از ورم بالیده جسم زارم از الم کاهیده و آن قدر
که قامت بلندت بر بستر ناتوانی دراز گردیده قد سرفرازم از بار سخت جانی
خمیده اگر دردت در سرست مرا در جگرست و اگر تنت بسوء المزاج حار شعله
خیزست جانم بدلگرمی جگرسوزی کرهٔ آتش کاش زود تر رسیدمی تا بدوا
کوشیدمی اما با دست تهی چه ریزد و از پای لنگ چه خیزد و
سلی زری کردمی انچه نثار [illegible] زر کرده اکنون تصمیم ارادت بآن استحکام
ست که ببالین رسم و بدرمان کوشم چشم ببیدارت روشن کنم و سرمه
بصفاهانیان فروشم وا ویلا من کجا و تیمار کجا آنکه چاره خویشتن نتواند نمود
بعلاج و دوای دیگری چه خواهد فرمود من خود درین رنجها بیمارترم و زار و
نزارتر اگر تصدیع مزاج ناتوانی قرین و مزاج نازنینت نه اندیشیدمی
درد سر دواتی و خامه دادمی و نالهٔ چند باظهار حال خویشتن کشیدمی
اکنون که [illegible] تا آزار چاره گزینست صحت

عافیت قرینت باد رقعه[۱۶] ستوده کردار برادرم سلامت باشی دو سه سطر نامه جسته از جان ناتوانم فشند باد راک صحت مزاج سجود سپاس بدرگاه یزدان ادا کردم از دست ناتوان مبنی سنی هنر نواز که مے نالید دست عالم بلندست نوید صحت جاویدانی اگر نبود سے از هجوم غموم و وفور افکار مشکل افتاده بود وعده مدت کمی بسیار گران آمده بدین سر گرانی سر تسلیم فرو افگندن و بدین آزردگی گردن نکشیدن حوصلهٔ شماست ورنه شیشه دلان بار سنگ روئی نتوانند کشید و آئینه خاطران غبار دو روئی نتوانند دید خدایا فال عیش دوام بر روے بکشاید و قرعهٔ عشرت ابد توام بنام ما افتد بهر چه دلخواسته کامیاب گردیم و تمنا خاطر بر روے هم خندیم روزی رسان برادر رساناد و بذوق تلافی خاطر پسند شیرین کام گرداند

رقعه[۱۷] هر چند بر خود لازم گرفته بودم که حال سراپا ملال خویشتن بکنایت هم معروض ملازمان سامی نکنم تا ملالت خاطر قدسی سرشت و کدورت طبع صفا آگین رونداد تا بصراحت چه رسد اما اکنون که همت والانهمت متوجه استفسار آوارگی ست چار ناچار به تفصیل سامعه که از و باصره سوزد بساط نشینان و بجفل و الگا گزینان مفوم و این هم نه بامید تلافی ما فات و تمنا تدارک و مکافات است بل قطع نظر از چشم کرم مدعا همین اطاعت فرمان واجب الاذعان است ورنه سر هرزه درائی و خیال ژاژ خائی

ندارم بر ضمیر منیر روشن و ہویدا خواہد بود کہ از سہ ماہ پیشتر بے اتفاقی و
سرگرانی و کمی عنایات و فزونی نامہربانی نسبت باین ساده دل بمنصہ ظہور
رسید چند یکے بتقاضائے صاف دلی آئینہ باطنی غبار اوہام بیجا را بباد دادم و
اغماض و اعراض را نے تکلفی و معاملت خاص نام نہادم رفتہ رفتہ گمان بہ
ظن و ظن بہ پایۂ یقین رسید آن زمان از خواب غفلت بیدار شدم و جویائے سبب
وسوسہ بند صد گونہ افکار گشتم شبہا بمشورت پیر خرد روز کرده ام کہ آیا
جریمۂ عظیم و چہ سئیہ عفو کاه ازین سراپا گناه سرزد کہ مستوجب چندین اعتنائی
چنین قدردان گشتم و قرار دادی باعث قرار خاطر شد کہ اسباب بخش و سرگرانی
شیرین کامان پایہ شناسی مذاق نسبت بطبیعت چنین تیغ کہ در خدمت قصورے
رو دیا در تشخیص و تدبیر فتورے راه یابد و درد و مرض بطول انجامد یا از کم
حوصلگی بمداوای ہر مرض آزرده مند مراحم شایان و الطاف نمایان باشد
چون بغور بکار و ارسیدم و از طینت و اطوار خویشتن شمار سر گرفتم دیدم کہ ازین
افعال ناروا و اعمال ناسزا ہیچ مرتکب نشده ام ترک وطن و اختیار غربت
دلیل قاطع و دومین سپاسداری و شکرگذاری علیل نہادن حجت ساطع
آمدیم بر حرف طمع بیجائے اینجا بیجا عالم الغیوب و دانائے اسرار گواه است
وکفی باللہ شہیدا کہ اینچنین خیال خامم در خواب ہم بخلوت خانۂ دلم
راه نیافتہ تا بزبان چہ رسد اگر ہم طینت اہل زمانہ کہ بالکلیہ مگس طینت اند

بودے رفاقت آقاے قدیم را بپاس نعمت صحبت سراسر تسلیم که این بار زر
خطیر عنایت میشد سود خیر باد نگفتمے و اگر گمان عدم ازاله مرض کنم نسبت سودای
سرشار بخویشتن کرده باشم و تقلید آخر حال فار یابی واجب دانسته زیرا که
فناے هرشے باختیار واجب الوجود و حکیم مطلق است اگر کسے بالفرض
لقمان روزگار است بمدآو و هم مفرط ناچار است و اگر همه فلاطون زمانه
بتدبیر جهل مرکب بیکار کے بدعوی عیسے نفسی لب کشاده ام و کجا داد لاف
جان بخشی داده فی الجمله موجب ملال خاطر صفا جوهر بے تمیزی و نالایقی این
هیچمدان است و درین صورت خدمتگذاری و پاسداری هرگونه رائگان
رفته است هرچند چنین میکه موجب ملال خاطر عاطر باشد ازین گنهکار سرزده
و هیچ کردار نکرده ای بجز فعل در نیامده اما بضرورت حمیت و تقاضاے
آدمیت استعفا که بمعنی مجاز مستعمل زمانیان است میکنم و رخصت خلوت گزینی
و عزلت نشینی از دربار دولتمدار میخواهم و درین حرکت مضطریانه مجبورم و چون
کدورت مزاج عالی که زنگ زدوده تر از آینه باد باختیار نیست معذورم
و چشم از نظر مرحمت که بیشتر ازین بر حال من بسیار بوده آنداره که استفسار
تفصیل مزاج دانی و ادا فهمی دلپسند خدام کرام نباشد زیرا که منظور از یکار
همچنین معاملات بجز اثبات گناه و الزام دولتخواه هیچ نیست و آن خود درین
صورت هم حاصل شعر نظیری که ورد زبان خاکسار است پنبه عدو ل گواه

مقبول اینمعنی ہست مصرعہ آخرش اینکہ مصرعہ کردہ ام خاطرنشان خویش صد تقصیر را
گستاخی معاف بر ضمیر منیر مہر تنویر روشن و ہویداست کہ کمترین بار خاطر
احبا ہم نشین ہم نبودہ و دایما ہر شیوہ کہ باعث حزن و ملالت دوستان
شنیدہ آن بالکلیہ ترک نمودہ اکنون بار خاطر نزاکت سرشت چنین قدر نعمت
قدردان چگونہ خواہم بود اگر فناے ذات و عدم وجود باختیار نیست گوشہ نشینی
دہلی چرا از دست دہم کہ امکان دارد بل یقین ہست کہ گاہے ذکر این نالائق
سامعہ خراش بزم نشینان عالی نگردد

مثنوی در تعریف نواب مصطفیٰ خان بہادر

ندیدم چنین شاعر نکتہ سنج
کہ ریزد ز کلکش گہر گنج گنج

بدقت اگر موشگافی کند
ز موے میان شعر بافی کند

قلم ران بملک سخن گستری
ز آوازہ دارد بجہان داوری

اگر سرو را مصرعہ بستہ ہست
ز شادی خوش از جا بر جستہ است

طلاقت شکر خند تقریر او
عذوبت زبان بند تحریر او

شرف داد خود را بمیزان شعر
چہ کرسی نشین ہست از وشان شعر

حلاوت دہ ذوق شوریدگان
پسندش پسند پسندیدگان

ترا و د اگر بیربیش آفرین
دمد جان دران شعر روح الامین

چو نظم ثریا کند انتخاب
شود نقطہ از کاستن آفتاب

به نطق گدای چو چیند سرش | ز سلطان برد شاه بیت افسرش
اگر مصرعه زلف پیچان شکست | ز فهم درستش نگیرد بدست
سند تا ز طبعش نیارد بهار | شگفتن ز گلهاست سنت اعتبار
نگارے که در کف حنا بسته است | ز مضمون رنگینش حجت بدست
چو رای منیرش نداند صواب | از و فیض خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی بناز | هزار آفرین بر چنین امتیاز

دیگر منظوم

شگفته آن ساحر معجز بیان | که ز دستش اعجاز و افسون هم زبان
دست او را در نگاه نکته بین | صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال | لاف سحر ساحری شد خاک مال
نازنینش دلپسند شاعری | سلسله در گردن کمند شاعری
نالهٔ عاشق چه آید در شمار | گلپی او موزون تر است از قد یار
برگزیده نسخهٔ از اشعارها | حرف حرف دلکش چیده از گفتارها
نسخه از تعریف شاعر هم نوشت | گر نگیرد کسی با این صفتها کم نوشت
هر بهار نظم رنگ تازه بست | سطر سطرش اوراق گل شیرازه بست
نغمه های گل فشان تا بر کشید | تیغ رنگینها او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب | هر سخنور مصرعی کرد حساب

گفت مومن نکته پرداز ازل — انتخاب دلپسندے بیدل
بسکه بایکتائیش افتاده کار — نیست از اعداد ثانی در شمار

دیگر منظوم

اے باد صبا چه هرزه تازی — بر جلوهٔ بوستان چه نازی
از جا نروی چه حالت ست این — آخر نه ریاض جنت ست این
مضمون ز تطاول خزان نیست — این جوش بهار جاودان نیست
گیرم که چنین بود چه باشد — فردوس برین بود چه باشد
آخر سر کوے دلربا نیست — آرام گه طرب فزا نیست
طوف سر کوے کس نکردی — بر گرد چمن چه هرزه گردی
در سر مکش این گل و سمن را — یکباره وداع کن چمن را
بگذار دو روزه انبساطے — بگذار بهار بے نشاطے
راه چمن سرور برگیر — از حال خراب خود خبر گیر
اندیشه بحال خود زمانے — بشتاب بسوے گلستانے
کارام و مد زخاک پاکش — چون گل شگفد دلت زخاکش
آن محفل انتعاش پرواز — کز نسبت او طرب کند ناز
آن بزم بهار آفرینے — از خلد خجسته گل زمینے
چون چرخ بلند بارگاهے — اندیشه پسند بارگاهے

خاک درا وست تاج خورشید | هر ذره بشوستبهاے ناهید
هم رفعت آسمان زبینش | زیبنده مکان زہے مکینش
هم پایهٔ قدسیان جلالش | همسایه مهر و مه جمالش
هم قدر به نسبتش مباهی | هم جاه ز فرّ او کماهی
هم نازش علم بر ضمیرش | چون آئینه فکرت منیرش
تا بوسه زنی به آستانش | بوے شنوی ز گلستانش
ترتیب مشام جوش در جوش | از گلشن و گل کنی فراموش
سے تابی من بیاد آری | پیغام محبتم گذاری
برگوے به آن جناب سامی | یعنی به برادر گرامی
کاے صدر نشین بزم اقبال | بخت تو چو دولتت جوان سال
دیرست که یاد ما نکردی | کارے بمراد ما نکردی
با شوق نگفته سلامے | یکره نفرستة پیامے

کلک تو خطے رقم نکردست
دست تو بخود ستم نکردست

فقط

انتخاب تاریخ بادشاهان عجم

ذکر سلطنت کیومرث

روایان اخبار چنین روایت کرده اند که تخت و دیهیم پادشاهی از عهد کیومرث رواج یافته و او همیشه در کوهستان سکونت داشتی و از چرم حیوانات لباس ساختی و او را پسرے بود سیامک نام دیو با کیومرث دشمن بود بچهٔ دیو از پدر رخصت خواسته با جمعے از دیوان بجنگ کیومرث آمد سیامک بجنگ بچهٔ دیو آمد و بمیدان جنگ کشته شد لشکر سیامک هزیمت خورده رو بفرار نهاد و نزدیک کیومرث رسیده از کشته شدن سیامک خبر داد کیومرث اندوهگین شد و تا یکسال مبتلای ماتم پسر ماند روزے آواز سروش بگوشش او رسید که بار دیگر با دیو مقابله کن فتح و نصرت مر تراست کیومرث هوشنگ را که پسر سیامک بود با لشکر شایسته بجنگ دیو فرستاد از مدد غیبی دیو و بچه هر دو از دست هوشنگ بقتل رسیدند و لشکریانش همه کشته شدند کیومرث

مدت سی سال بادشاهی کرد بعد وفات او هوشنگ بر تخت نشست

حال سلطنت هوشنگ

آتش از سنگ و برآورده و آتش را نور الهی پنداشته قوم خود را به آتش پرستی دعوت کرد و دین آتش پرستی از عهد سلطنت او آغاز شده هنر آهنگری و پوشش سمور و سنجاب و قاقم و خورش انواع اطعمه او بمردم نشان داد و بادشاه دادگر و عدل گستر بود مدت سلطنت او چهل سال پس از وفاتش طهمورث پسر او اورنگ آرای جهانبانی شد

حال سلطنت طهمورث

لباس و فرش پشمینه بعهد او طیار ساختند و باز و شاهین و سیاه گوش و دیگر جانوران شکاری را قاعده شکار آموختند طهمورث وزیرے دانا داشت روزے دیو را اسیر کرده پیش طهمورث آورد دیوان از قید شدن دیو غضبناک شدند و با لشکر دیوان بجنگ طهمورث آمدند عو نام دیوے سردار دیوان بود چون هر دو لشکر مقابل شدند طهمورث گرزے بر سر عو چنان زد که دمار از نهادش بر آمد و همه دیوان را دستگیر کرده حکم قتل فرمود دیوان عرض کردند که اگر جان بخشی شود تحفه بجیب تشکر کنیم طهمورث امان داد دیوان دوات قلم آورده طریق کتابت باو آموختند کتابت از عهد او بعالم شیوع

یافتہ مدت سلطنت طہمورث سی سال بود بعد از وفات او جمشید پسرش
بادشاہ شد

حال سلطنت جمشید

جمشید بسیار عاقل و دانا بود زرہ و جوشن و تیغ و دیگر سلاح و پارچہ ابریشم از تدبیر او بظہور آمد و ہر جاکہ آب روان و زمین قابل زراعت دید دیہہ و موضع و شہر آباد کرد و کار زراعت و کشتکاری بعہد او رواج یافت و کشتی ساخت و بر روے آب انداخت تا مردمان از جا بجاے نقل کنند و تختی مرصع طیار کرد اکثر بران تخت نشستے و دیوان تخت را بہوا بر دندے و ہر جاکہ خواستے فرود آوردندے و شروع ہر سال را نوروز نام کردہ و در ہر نوروز یکماہ جشن کردے مدت سلطنت او ہفتصد سال بود و درین مدت مبتلاے موت و مرض نشد بارے غرور حشمت و جاہ در دل جمشید آمد از وزیر گفت کہ مثل من پادشاہے بر روے زمین نیست این حرف غرور دامستکبار جناب الٰہی را ناپسند آمد و باعث زوال دولتش شد

حال ضحاک تازی

ضحاک بادشاہ عرب بود و دو مار سیاہ بہر دو کتف او پیدا شدہ بودند و غذاے آن ماران مغز سر آدمی بود و قصہ آن چنان ست کہ روزے ابلیس بصورت مرد شریف پیش ضحاک آمد و حکایات دلچسپ دلش را خوش نمیکرد

وسوسن و رفیق ضحاک شد بارے ابلیس ضحاک را بکشتن پدرش ہدایت
کرد تا آنکه ضحاک حسب ہدایت ابلیس چاہے حسن پوش سر راہ پدر درست
کرد پدرش آخر شب ہمیشہ ازان راہ بعبادت خانہ میرفت دران شب
کہ ازان راہ در گذشت سرنگون بچاہ افتاد و بمرد ضحاک بادشاہ شد
بعد ازان ابلیس ہمیشہ اطعمۂ لذیذ طیار کردہ بضحاک میخورانید و دران زمان
بجز نان و میوہ دیگر خوراک مردم نبود ترکیب طعامہای لذیذ از ابلیس ظاہر
شد روزے ابلیس بیضۂ مرغ پختہ آورد ضحاک خورد بسیار راضی شد
گفت ہرچہ خواہی بدہم ابلیس گفت میخواہم کہ ہر دو کتف شاہ را بوسہ ہم
تا عزت من بنظر ہمچشمان بیفزاید شاہ قبول کرد ابلیس بوسہ داد و غائب
شد فی الفور دو مار سیاہ بہر دو کتف ضحاک سر بر آوردند بعد ساعتے
ابلیس بصورت طبیبے نزد ضحاک آمد کہ اکنون زندگی تو محال ست ضحاک عجز
و انکسار در میان آورد او گفت کہ اگر مغز سر آدمی غذا مار کنی ترا نجات
باشد و روزے کہ مغز سر انسان بدیشان ندہی جگر تو خورند این بگفت
و رخصت شد و این مکر ابلیس بہر آن بود کہ نسل انسان کم شود مگر ندانست
کہ اللہ تعالیٰ حافظ نسل آدم ست فی الجملہ آوازہ ضحاک کہ ماران مردم خوار
بہر دو کتف دارد بتمام اشتہار یافت جمعے از ایرانیان از جمشید رو گردان
شدہ از ایران بطرف زابلستان گریختند و سلطنت روی زمین بر ضحاک

مسلم شد

حال کشته شدن ضحاک

جمشید بزابلستان رسید و باقتضای مشیت یزدانی کورنگ نام دختر شاه زابلستان را بحبالهٔ نکاح درآورد و چندے از تعب راه بیاسود و چون از خوف ضحاک اطمینان نداشت از بیم جان بطرف چین گریخت و آنجا هم تاب اقامت نیاورده راه هندوستان گرفت در اثنای راه بدست مردمان ضحاک که بجست وجوے او سرگردان کوه و دشت بودند گرفتار شد چون نزد ضحاک بردند او اشارت بقتلش فرمود تا خونش ریختند کورنگ دختر شاه زابلستان باستماع خبر کشته شدنش یکماه با هزاران غم و الم زندگانی بسر کرد آخر تاب تحمل غم و اندوه نیاورده خود را بزهر هلاک کرد و از کشاکش رنج و الم برست ضحاک هم بعد هزار سال سلطنت روے زمین کرد آخر الامر از دست فریدون که از نسل جمشید بود بعوض خون جمشید بقتل رسید و سلطنت بفریدون منتقل شد

حال سلطنت فریدون و تقسیم ملک با پسران و کشته شدن ایرج پسر خورد

فریدون بادشاه دادگر رعیت پرور بود رعیت از عدل و دادش چنان آسوده شد که از رنجهاے عهد سلطنت ضحاک فراموش کردند و از فریدون سه پسر بوجود آمدند سلم و تور و ایرج سلم را ملک روم و تور را توران و ایرج را ایران هر دو برادران بر ایرج حسد بردند که نسبت توران و روم

ایران زر ریز و آبادان ست و بہمان کینہ ہر دو برادران ایرج را بکشتند
فریدون ایرج را بسیار دوست میداشت از کشتہ شدن او سخت اندوہگین گشت

حال پیدا شدن منوچہر و انتقام گرفتن از قاتلان پدر خود

ایرج را زنی حاملہ بود ماہ افریدنام از وے دخترے بوجود آمد فریدون نامش پریچہر
نہاد و چون جوان شد با پشنگ کہ پسر برادرش بود کتخدا ساخت پریچہر
پسرے آورد کہ نامش منوچہر نہادند ہرگاہ آن پسر جوان شد فریدون اورا
بر تخت نشاند و تاج شاہی بر سرش نہاد منوچہر جوانے بود با کمال صورت و
معنی آراستہ ہمہ لشکریان اورا سزاوار سلطنت دیدہ مطیع و فرمان پذیرش
گردیدند آخر الامر منوچہر بانتقام خون پدر با سلم و تور جنگ کردہ ہر دو را بکشت
و سلطنت روئے زمین بر منوچہر مسلم شد و دین یزدان پرستی را رواج داد
خلق را از ہاویہ ضلالت بر آوردہ براہ ہدایت رہنمون شد و سام را مدار المہام
سلطنت کرد

حال پیدا شدن زال

سام مدار المہام سلطنت منوچہر را پسر خوبروے پیدا شد اما موہاے
او سفید بود سام اورا منحوس پنداشتہ بکوہ البرز انداخت تا طعمۂ دد و دام
شود چون حافظ حقیقی نگہبانش بود سیمرغ کہ دران کوہ آشیان داشتہ
زال را بآشیان خود بردہ با بچگان خود پرورش کرد و جوان شد شبے سام
را در خواب بزرگے گفت کہ پسر تو زندہ است سام را خون محبت بجوش آمد

بتلاش پسر بکوه البرز رفت و ملاقات پسر را از خدا استجابت کرد و عایش قبول شد بفرمان آلهی سیمرغ نزد سام آمد و حقیقت پرورش زال همه بیان کرد و زال را بوے سپرد و چندے پرہاے خود بزال داد و گفت که ہرگاه ترا مشکلے پیش آید یکے از پرہاے مرا بسوزانی فی الفور پیش تو حاضر شوم و در حل مشکل سعی نمایم و بسام گفت که زال سزاوار سلطنت و جہانداری ست او را منحوس ترین مپندار پس سام و زال از سیمرغ وداع شدند سام زال را روبروے منوچهر آورد اختر شناسان حاضر آمدند و خبر دادند که طالع زال بلند ست و ہمه پہلوانان روی زمین از و عاجز آیند و او بر ہمه غالب باشد منوچهر زال را بسیار نعمتہا بخشید و بسام حکومت کابل و زابل و ہند داد و رخصت کرد سام ہنرمندان ہر فن را بتربیت و تعلیم زال مامور فرمود و ملک زابلستان را آباد و رعایا را آسوده و شاد ساخت و رودابه دختر مہراب را که از نسل ضحاک و حاکم ملک کابل بود بسلک ازدواج در آورد رودابه حامله شد و ہنگام وضع حمل عسر ولادت او را دادکه قریب بہلاکت رسید زال فی الحال پر سیمرغ بآتش انداخت سیمرغ بر جناح استعجال حاضر شد زال حقیقت حال باو در میان نہاد که تا پہلوی زن دریده نشود بچه بیرون نخواہد آمد و این بچه ایست که پہلوانان و دیوان روی زمین بعہده برانخواہند شد زال گفت مبادا که اگر زن ہلاک

شود من نیز خود را هلاک کنم سیمرغ از صحرا آگیاهے آورد وگفت اول زن را از
شراب مدہوش کن و بعد ازان پہلوے او دریده بچه را بیرون کن واین گیاه
بر جراحت بمال که بطرفة العین اندمال یابد زال بموجب اشارت سیمرغ بعمل
آورد وچون رستم بوجود آمد همه مردم قبیلۀ زال بدیدنش متعجب شدند ونام او
رستم نهادند وشبیه او که با صورت سام مشابه بود بر حریر کشیده نزد سام
که در ناژندران بجنگ مشغول بود فرستادند گویند که رستم بعد سه روز
از تولد بر اسپ سوار شد وگرز پدر بدست برداشت وچون میل بطعام کرد
هر روز پنج گوسفند بخورد وچون جوان شد بسر انتقام خون نریمان جد زال
با لشکر عظیم در اطراف کوهستان رفت وبا حاکم انجا جنگ کرد آخر الامر رستم
با پهلوانان خود بصورت تاجران نمک بر شتران بار کرده اندرون قلعه
رفت وبسیارے از لشکر پاسبان را بکشت وبظفر گشت وتمام جواهرات و
خزائن قلعه بدست آورده قلعه را استاصل ساخت وبا فتح وظفر مراجعت کرد

حال رحلت کردن منوچهر

چون مدت سلطنت منوچهر یکصد وبیست سال رسید او را از عالم غیب آگهی دادند
که ایام عمر تو قلیل مانده منوچهر پسر خود را که نوذر نام داشت بخواند وملک ومال
بدو تفویض کرد وگفت که من بدین خداپرستی بودم تو نیز همین آئین اختیار
کن ودر پیش پشنگ بجنگ تو خواهد آمد وترا عاجز خواهد کرد در آن وقت

از سام و زال و رستم مدد خواهی که از آنها انواع مدد با اولاد من خواهد رسید
و بعد چند روز منوچهر مبتلا سے مرض الموت شده جان بحق تسلیم کرد و نوذر بر تخت
سلطنت نشست

حال نوذر پسر منوچهر و قتل شدن او بدست افراسیاب

نوذر چند گاه به مصالح پدر عمل کرد و آخر کار جور و ستم آغاز نهاد و ایرانیان
از جفاهاے او بجان آمدند و از و برگشتند و بجوانب و اطراف ملک نامها بمضمون
حال این ظالمی نوشتند و مستدعی زوال دولت نوذر شدند پشنگ والی ملک توران
افراسیاب پسر خود را با شصت هزار سپاه بجنگ نوذر فرستاد و نوذر با یکصد و
چهل هزار سپاه ایران بجنگ افراسیاب برآمد و باو عهده برا نشده گرفتار شد آخر الامر
افراسیاب او را بقتل رسانید مدت سلطنت نوذر هفت سال بعد از ان
افراسیاب والی ایران شد

حال طهماسپ

افراسیاب چون بر سلطنت ایران دست یافت لشکر بیکران بطرف کابل
و زابلستان فرستاد و زال که فرمانرواے زابل بود باتفاق مهراب والی کابل بعد
جنگهاے بسیار لشکر افراسیاب را شکست فاش داد و زو پسر طهماسپ را
که از نسل فریدون بود بسلطنت گماشتند و با سپاه فراوان بر سر ایران
تاختند و اولا ملک پارس را مسخر ساختند و پس از ان بر سر افراسیاب

بشتافت افراسیاب تاب مقابله او نیاورده روی بهزیمت از میدان جنگ برتافت و ایران را گذاشته راه ملک توران گرفت او بادشاه ایران شد و مدت پنج سال پادشاهی کرده وفات یافت و کرشاسپ پسر او پادشاه شد

حال سلطنت کرشاسپ و بدست آوردن کیقباد

کرشاسپ خورد سال بود و مهمات خوب سرانجام نمی نمود چون نشنگ پادشاه توران بار دیگر افراسیاب را بالشکر عظیم بجنگ کرشاسپ فرستاد چون زال بهد پیری رسیده بود و بسرانجام جنگ متعذر بوده در زمان ذکر شاکه کسی را از نسل فریدون که جوان و پهلوان با هیبت و صولت و فکر و تدبیر باشد بدست آورده بر سلطنت ایران متمکن گرداند مردمان را به تفحص و تلاش هر طرف فرستاد جاسوسان خبر آوردند که جوانی کیقباد نام از نسل فریدون بکوه البرز استقامت دارد و سزاوار سلطنت ایران است زال رستم را به طلب او فرستاد رستم کیقباد را بدست آورده به ایران باز آمد زال و رستم باستصواب جمله امرای ایران کیقباد را بر تخت سلطنت نشاندند

ذکر کیقباد

زال و رستم کیقباد را بر تخت سلطنت نشانده و سامان جنگ مهیا گردانیده بجنگ افراسیاب روان شدند از لشکر ایران قارن پسر کاوه آهنگر و از لشکر افراسیاب سماسام که هر دو پهلوانان نامور بودند در میدان

بجولان درآمدند و هنرهای پهلوانی ظاهر کردند قارون بر سماساس غالب آمد و او را بکشت بعد از آن رستم از زال رخصت خواسته بمیدان رفت و افراسیاب را طلب کرد افراسیاب بغیر سلاح بجنگ رستم آمد رستم نیز سلاح از دست بینداخت افراسیاب چندانکه زور کرد که رستم را از بالای اسب بردارد نتوانست برداشت و رستم دست بکمرش زده از بالای زین بر داشت و خواست که او را نزد کیقباد ببرد دوال کمر افراسیاب بگسست و بر زمین افتاد چون لشکریانش افراسیاب را بدین حال دیدند یکبارگی بر سر رستم حمله آوردند کیقباد نیز سواران را اشارت کرد تا بکمک رستم شتافتند هر دو لشکر بجنگ و ستیز هنگامه رستخیز گرم کردند سپاه افراسیاب هزیمت یافت و لشکر ایران لوای فتح و ظفر برافراشت پشنگ پدر افراسیاب بجز صلح چاره ندید و با کیقباد آشتی کرد و عهد و پیمان درمیان آوردند که تا آن کنار جیحون علاقهٔ ایران باشد و این روی جیحون حد توران کیقباد بر این عهود و مواثیق راضی شده به طرف ایران مراجعت کرد تا مدت صد سال با عدل و داد و دولت و اقبال بادشاهی کرد چون ایام زندگانی او بسر آمد کیکاوس پسر کلان را بر تخت سلطنت نشاند و دیگر سه پسرانش را باطاعت و فرمان پذیری او هدایت کرده بعالم بقا شتافت

حال سلطنت کیکاوس

چون کیکاوس بادشاه شد بعدل و داد ملک را آباد کرد و خلق را دلشاد
و تسخیر ملک مازندران پیش همت نهاد و لشکر شایسته آراسته بطرف
مازندران رفت بادشاه مازندران بجنگ کیکاوس عاجز آمده قلعه بند شد
و سفید دیو را که بسیار دیوان مطیع و فرمان پذیرش بودند بکمک طلب کرد و سفید دیو
با جماعت دیوان آمده با کیکاوس جنگ کرد و بسیاری از لشکریان کیکاوس را
بقتل رسانید و باقی ماندگان را مع کیکاوس اسیر و دستگیر کرده به زندان نگاهداشت
شاه مازندران دوازده هزار دیوان را بحفاظت اسیران مامور ساخت کیکاوس
پهلوانی را بطرف ایران نزد رستم و زال فرستاد و از حال پر اختلال خود خبر داد
چون فرستاده خبر بزال رسانید او بسیار اندوهگین شد و بهر استخلاص کیکاوس
مدد از رستم خواست رستم بر رخش که نام اسپ او بود سوار شد و گرز سام
بدست گرفت و دیگر سلاح بر آراست و راه دور را که کیکاوس از آن راه رفته بود
گذشته براه هفتخوان که عبارت از هفت منزل است و بهر منزل آفات عظیم بود
روانه شد و در هر منزل هر آفتی را دفع کرده بملک مازندران رسید و سفید
دیو و دیگر دیوان را کشته کیکاوس را از بند وا رهانید و بعد از آن رستم با بادشاه
مازندران جنگ کرده او را بقتل رسانید کیکاوس بفتح و فیروزی داخل شهر
مازندران شده گنج و خزائن بدست آورده حکومت آنجا به یکی از پهلوانان
خود داده روی عزیمت بسوی ایران کرد هنگام مراجعت کیکاوس دختر شاه

هاماوران را بعقد نکاح درآورد و روزی چند مهمان پدر دختر شد شاه هاماوران
روزی کیکاوس را غافل یافته بند کرد و چون خبر بند شدن کیکاوس بملک ایران
رسید افراسیاب فرصت وقت مغتنم شمرده بایران آمد و بر تخت نشست رستم
از بند شدن کیکاوس سراسیمه شده با لشکر بیکران بر سر شاه هاماوران شتافت
بعد جنگ بسیار شاه هاماوران عاجز آمده از رستم امان خواست و کیکاوس را
از بند خلاص کرده حوالهٔ رستم نمود و کیکاوس با فتح و فیروزی رو عزیمت سوی
ایران کرد افراسیاب بجنگ کیکاوس لشکر آراست چون هر دو لشکر مقابل شدند
افراسیاب تاب حملهٔ رستم نیاورده راه گریز اختیار ساخت و بملک توران
رفت و کیکاوس بر سلطنت ایران مستقل گشت

کیفیت پیدا شدن سهراب

آورده اند که روزی رستم تنها بشکار رفت و صید را کباب کرد و خورد و
رخش را که نام اسپ اوست بر اَچرا الصحرا سر داد و خود بخواب رفت چند
کسانی رخش را دزدیده بردند رستم بیدار شده رخش را ندید معلوم کرد
که دزدان آنرا برده اند بر نشان پی رخش پیاده روان شد تا بشهر
سمنگان که داخل حدود توران بود رسید و از پادشاه آن شهر ملاقات
کرده حال گم شدن رخش ظاهر کرد شاه سمنگان بسیار دلجوئی رستم کرده
سامان مهمانی مهیا کرد و گفت خاطر جمع دار رخش مع دزد پیدا کنم رستم

قبول کرد چون شب شد دختر شاه سمنگان که تهمینه نام داشت شبے حجابانه
نزد رستم آمده گفت که اوصاف تو شنیده شیفته تو شده ام و جز تو دیگری را
بجفت خود رضا نداوم و پدرم باختیار من داده و رخش را مردمان من دزدیده
آورده اند اگر تو مرا از پدرم خواستگاری کنی او قبول خواهد کرد روز دوم رستم
از شاه سمنگان درخواست دخترش کرد او راضی شد و عقد دختر با رستم بست
رستم یکشب با تهمینه گذرانیده رخصت خواست و هنگام وداع مهره که از
سام و نریمان اجداد رستم یادگار بود به تهمینه داد و گفت اگر خدا تعالے
ترا پسرے دهد این مهره را ببازوے او و اگر دختر بود بگیسوے او نگاهداری
پس از تهمینه رخش را طلب کرد تا حاضر آوردند رستم سوار شده بدیار خود رفت
بعد ایام معهود تهمینه پسر زائید شاه سمنگان نام او سهراب نهاد چون ده ساله
شد روزے از مادر پرسید که نام پدرم چیست گفت که رستم است و بسیار
از اوصاف رستم و آبا و اجداد او با پسر در میان نهاد سهراب گفت من کسے را
نزد پدر بفرستم تا خبر من باو رساند مادرش گفت زنهار این کار مکن اگر رستم
از حال تو خبردار خواهد شد ترا نزد خود طلب خواهد کرد و من بفراق تو
هلاک خواهم شد درین مدت رستم نزد تهمینه آدم فرستاده استفسار از
حال پیدا شدن پسر یا دختر کرده بود تهمینه سهراب را پنهان داشت و بفرستاده
رستم گفت که مرا از رستم هیچ پسر یا دختر بوجود نیامده فی الجمله چون سهراب جوان شد

از مادر گفت که من بمقابلهٔ کیکاؤس میروم و همه ملک ایران از کیکاؤس گرفته بسر رستم
پدر خود خواهم داد و او را بادشاه ایران خواهم کرد مردم بسیار با سهراب متفق
شدند چون این خبر بافراسیاب رسید بسیار خوشحال شد و سپاه فراوان
بکمک سهراب مامور کرد و بسرداران لشکر خود تاکید کرد که زنهار سهراب را
از نشان رستم آگاه مکنید هرگاه رستم از دست سهراب کشته خواهد شد سهراب را
بحیله و تدبیر خواهیم کشت آنگاه همه ملک ایران از آن من خواهد شد القصه سهراب
باتفاق لشکر افراسیاب عازم ایران شد درینوقت سهراب دوازده ساله
بود کیکاؤس نیز باتفاق رستم با سپاه عظیم بجنگ سهراب روان شد چون
منظور خدا همین بود سهراب ندانست که این رستم پدر من است و رستم ندانست
که سهراب پسر من است سهراب چون شیر ژیان بمیدان در آمد و مبارز طلب
کرد طوس و گودرز و دیگر پهلوانان کیکاؤس را از فرط خوف و هراس زهره
مقاومت آب شد و کسے را یارائے آن نبود که بمقابلهٔ سهراب در آید ناگزیر
رستم بمیدان در آمد و بملاحظهٔ ترکیب و هیئت سهراب حیران شد از صبح
تا شام به تیر و شمشیر و گرز و سنان باهم در آویختند یکے بر دیگرے
غالب نیامد روز دوم باز جنگ کردند رستم سهراب را بفن کشتی بزیر
آورده فی الفور خنجر تیز ان بر سینه اش زد که زخم کاری رسید و جگر شق
پاره شد سهراب آه سرد از سینه پر درد بر کشید و گفت که حیف صد حیف

که با آرزوی دیدن پدر آمده بودم و دیدار پدر نادیده جان دادم رستم پرسید
پدر تو چه نام دارد سهراب گفت رستم و مادر من دختر شاه سمنگان است رستم
چون این سخن بشنید جهان در چشم او تاریک شد و بیهوش بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از سهراب گفت که نشان رستم چه داری گفت مادر من مهره
بر بازوی من بسته است آن مهره یادگار رستم است چون رستم مهره را دید
بشناخت گفت رستم بد روزگار منم که هیچ پدر پسر بیگناه را نکشته اکنون زندگی
بر من حرام است خواست که خود را هلاک کند سهراب گفت که من خون خود را
بحل کردم مشیت الهی همچنین بود که از دست پدر کشته شوم تو خود را مکش
و گریه و زاری مکن و پدر را وصیت کرد که من بملک ترکان پیدا شدم و
پرورش یافتم حقوق ترکان بر من است باید که دیگر بار با ترکان جنگ
نکنی و ایشان را نیازاری رستم قبول کرد و سهراب جان بحق تسلیم نمود و
شور و غریو از تمام قبائل رستم برآمد فی الجمله کیکاوس بموجب التماس رستم با افراسیاب
صلح کرده هومان را که سردار لشکر افراسیاب بود بطرف توران رخصت کرد
و خود با ایران مراجعت نمود رستم تابوت سهراب بزابلستان برد همه
قبایل رخت‌های نیلگون در بر کردند همه مادر سهراب چون بر این واقعه خبر یافت
از فور غم و الم آتشی افروخته میخواست که خود را با آتش اندازد و زنده بسوزد
عزیزانش بصد جهد و تدبیر همه را از این اراده باز داشتند همه با دل پر درد و

خاطر اندوهگین از شہر سمنگان بزابلستان رفت و باقبائل رستم بنام سہراب سر یک گشت

ذکر سیاوش و کشته شدن او از دست افراسیاب

کیکاوس را پسرے بود سیاوش نام بحسن صورت و کمال معنی موصوف فنون

پہلوانی و قواعد جہانبانی از رستم تعلیم یافته بود در مشکوے کیکاوس زنے

بود سوداوه نام شیفته حسن و جمال سیاوش شده بلطائف الحیل از کیکاوس

اجازت خواسته روزے او را بخانه خود طلب داشت واز وکام دل آرزو

کرد سیاوش ازین امر قبیح پہلو تہی کرد سوداوه خشمگین شده تہمت بر دامان سیاوش

بست و از کیکاوس گفت که من او را بشفقت مادرانه نزد خود طلبداشتم او بیگانگی

دست بدامنم انداخت و قصد بے ناموسی ساخت بہزار تردد و تلاش عصمت

از دست او نگاه داشتم کیکاوس برہم شد و حقیقت حال از سیاوش استفسار کرد

او آنچه گذشته بود بیان کرد کیکاوس آتشے افروخت و سیاوش را گفت که اگر

بقول خود صادق هستے درین آتش سوزان در رو سیاوش بے دغدغه

بآتش رفت و ساعتے توقف کرد و بسلامت بدر آمد کیکاوس از سیاوش خجل

شد و مکر سوداوه بر و منکشف گشت درین اثنا بکیکاوس خبر رسید که افراسیاب

باز بعزم ایران سپاه فراهم میکند سیاوش که از سوداوه اندیشه ها داشت

از خدا میخواست که از پدر دور باشد تا بار دگر به بلاے تہمت سوداوه مبتلا

نشود از کیکاؤس اجازت خواست که اگر مرا با اتفاق رستم بجنگ افراسیاب مامور
فرمائی خدمتهای شایسته بتقدیم رسانم کیکاؤس قبول کرد رستم را با
سپاه بیکران همراه سیاؤش کرد و رخصت فرمود سیاؤش بلخ را که از ترکان بود
فتح کرد و عزم توران نمود افراسیاب از سیاؤش متوهم شده پیام صلح فرستاد و
بهمه شرائط سیاؤش قبول کرد سیاؤش به کیکاؤس نوشت که افراسیاب از
فتح بلخ مخوف گردیده دیگر ارادهٔ جنگ ندارد و پیام صلح بموجب شرائط من
فرستاده من بصلح راضی شده ام تو هم صلح اختیار کن کیکاؤس بدریافت خبر
صلح از سیاؤش برهم شده او را بایران طلب داشت و طوس را که از پهلوانان
ایران بود بمهم افراسیاب سوی بلخ مامور کرد سیاؤش رفتن خود بایران مصلحت
ندیده همه دولت و حشمت در بلخ گذاشته جریده با سی صد سواران بتوران
رفت افراسیاب با همه پامداران باستقبال سیاؤش رفت و عزت و احترامش
کرد و بفرزندی برگزید و پس از چندگاه فرنگیس دختر خود را با و منعقد ساخت
و ملک چین بوی بخشید و سیاوش با فرنگیس بچین رفت کیکاؤس چون دریافت
که سیاؤش بتوران رفت آه سرد از دل پر درد برکشید و بسیار ملول و غمگین شد
و فرستادن طوس بجنگ افراسیاب ملتوی داشته لشکر خود را از بلخ بایران
طلب داشت رستم بسبب سیاؤش از کیکاؤس آزرده شده بی رخصت به
طرف سیستان رفت پس از چندگاه افراسیاب گرسیوز را که دختر کلان

او به نکاحش بود بالحقت و هدایا نزد سیاوش فرستاد کرشیوز از سیاوش عداوت
پنهانی داشت چون از چین بتوران رفت پیش او حکایت سیاوش بسیار کرد که او
داعیهٔ جنگ با تو دارد افراسیاب گفت چگونه اعتبار کنم کرشیوز گفت که او را
نزد خود طلب کن اگر او نیاید بدانکه سخن من درست هست افراسیاب بار دگر
کرشیوز را بطلب سیاوش فرستاد سیاوش برفتن توران آماده شد کرشیوز
حیله انگیخت و گفت که تو هرگز قصد توران مکن افراسیاب ترا خواهد کشت سیاوش
بدام فریب کرشیوز درافتاد و افراسیاب را نوشت که درینولا فرنگیس مریض هست
به تیمار او مصروفم بعد چند روز بخدمت خواهم رسید کرشیوز نامهٔ سیاوش به
افراسیاب رسانید و گفت که او هرگز بنزد تو نخواهد آمد بلکه با ایران جنگ مصروف
هست افراسیاب گفته کرشیوز را قرین صداقت انگاشته لشکر بر سر سیاوش
گماشت و کرشیوز را سردار لشکر ساخت چون بسیاوش خبر رسید که افراسیاب
لشکر بر سرم فرستاده بدل گفت که کرشیوز راست گفته بود که او ارادهٔ قتل من
دارد از فرنگیس مشوره کرد که من بطرف ایران میگریزم تو نیز با من روان شو
فرنگیس گفت که من حمل پنجماه دارم همراه تو بیلغار نتوانم رفت مرا بسپار
و همین جا بگذار سیاوش گفت اگر خدای تعالی ترا پسری بخشد نام او
کیخسرو گذاری این بگفت و با یکهزار سواران ایرانی بطرف ایران گریخت
افراسیاب سپاه عقب سیاوش فرستاد رفقای سیاوش چون قلیل بودند همه کشته شدند

وسیاوش را دستگیر کرده پیش افراسیاب آوردند و اشارت بقتل فرمود تا بخونش ریختند پس از ایام معهوده از فرنگیس زن سیاوش پسری بوجود آمد نامش کیخسرو نهادند افراسیاب را پیران نام معتمدی بود که اکثر بگفته او عمل میکرد پیران از افراسیاب اندیشید که مبادا کیخسرو را مثل سیاوش هلاک کند اورا بادایه بصحرا فرستاد و خفیه بتربیت و تعلیم او سعی می نمود روزی پیران از افراسیاب گفت که کیخسرو را بصحرا انداختم تا طعمه دد و دام شود مگر اجلش نبود دهقانی اورا از صحرا برداشته برد و پرورش کرد شنیده ام که او مثل دیوانگان و شوریدگان است افراسیاب گفت او را طلب کن تا ببینیم که چون است پیران آدمی بطلب کیخسرو فرستاده آدمی را تلقین کرد که کیخسرو را آگاه گردانی که بهیئت دهقان نزد افراسیاب آید و مثل دیوانگان سخن گوید کیخسرو همچنان کرد افراسیاب دانست که ازین شوریده هیچ کار سلطنت بر نخواهد آمد از اندیشه مطمئن شده گفت که این طفل دیوانه را بمادرش تفویض کن فرنگیس معه کیخسرو بجاییکه مشهد سیاوش بود مسکن گزید و بتربیت کیخسرو مصروف گردید

خبر یافتن کیکاوس از کشته شدن سیاوش و فرستادن رستم را بجنگ افراسیاب

کیکاوس از کشته شدن سیاوش بآتش غم و الم بیسوخت و رستم را بالشکر عظیم بجنگ افراسیاب فرستاد رستم بتوران رسیده با افراسیاب جنگ کرد لشکر افراسیاب هزیمت خورد و رستم مظفر و منصور بتوران آمد و بر تخت افراسیاب نشست افراسیاب بعد هزیمت رو بفرار نهاد و کیخسرو را از مادرش گرفته آنطرف دریای چین بجزیره فرستاد رستم گیو را که یکے از نامور پهلوانان ایران بود بتلاش کیخسرو فرستاد و فرامرز پسر خود را حکومت ملک توران سپرده خود با ایران نزد کیکاوس رفت

بدست آوردن کیخسرو را بعد تلاش بسیار

گیو مدتے بتلاش کیخسرو دشت و هامون نورد دیده و صعوبت هاے راه کشیده روزے بسر چشمه رسید دید که جوانے بر لب چشمه نشسته بدل گفت که شاید کیخسرو همین باشد که فر جهانبانی و آثار شوکت از ناصیه او پیداست پیشتر روان شد چون نظر کیخسرو بر گیو افتاد او را بشناخت و نزد خود طلبید و گفت ظاهرا گیو پسر گودرز پهلوان ایران تو باشی گفت آرے پس گیو گفت کیخسرو پسر سیاوش توئی گفت بلے گیو بپاے کیخسرو در افتاد و پرسید که اے شاهزاده چگونه مرا شناختی کیخسرو گفت که اگر همه پهلوانان ایران پیش من بیایند از نام هر یکے نشان دهم که نقاشان چین تصویر هر یکے بقصر دیوان پدرم کشیده بود پس گیو کیخسرو را

بر اسپ خود سوار کرده خود پیاده روان شد تا برسیدند بمقامیکه فرنگیس مادر کیخسرو در انجا اقامت داشت گیو حسب اشارت فرنگیس دو اسپ از گلهٔ افراسیاب بدزدی آورد بر یکی کیخسرو و بر یکی فرنگیس مادر کیخسرو را سوار کرد و بر اسپ خود سوار شد و هر سه راه ایران گرفتند پیران خبر یافته با سپاه بسیار بتعاقب شتافت اما گیو تنها لشکر پیران را شکست داده هر سه لب جیحون رسیدند کیکاوس همه سرداران را باستقبال کیخسرو فرستاد چون نزد او آمد او را بکنار گرفت و بسیار شفقت فرمود و برابر تخت خود او را بر تخت مرصع نشاند و همه نامداران سلطنت را گفت که اطاعت کیخسرو اختیار کنید

حال سلطنت کیخسرو

کیکاوس کیخسرو را بر تخت نشاند و رستم و گستهم و گیو و گودرز و طوس و دیگر پهلوانان ایران را با سپاه عظیم بجنگ افراسیاب رخصت فرمود افراسیاب نیز باتفاق خاقان چین بجنگ کیخسرو نهضت نمود چون هر دو لشکر مقابل شدند اول خاقان چین با لشکر ایران جنگ کرد و هزیمت خورده رو بفرار نهاد بعد ازان افراسیاب بمیدان آمد آخر الامر تاب جنگ پهلوانان ایران نیاورده بطرف چین گریخت رستم غنایم بسیار از لشکر افراسیاب بدست آورده مظفر و منصور نزد کیخسرو آمد و کیخسرو همه مال غنیمت برستم بخشید و بر دست و بازو او آفرین گفت

ذکر بیژن پسر سهراب

افراسیاب شکست خوردہ براہ چین میرفت روزنے باشناکراہ جوانے قوی ہیکل
را دید کہ چون کوہ البرز بسر راہ ایستادہ افراسیاب بدل گفت کہ ظاہر این
کس از عہدۂ جنگ رستم برآمدن میتواند پس اورا روبرو بخواند و از احوال
و نام پدرش پرسید گفت دہقان بچہ ام و از نام پدر آگاہی ندارم از مادر خود
شنیدہ ام کہ روزے سوارے بدر خانہ اش آمد و آب طلب کرد مادر آب آورد
چون از اسپ فرود آمد و آب خورد و با و صحبت کرد و برفت از نطفۂ او بوجود آمدہ ام
افراسیاب گفت من یک دشمن قوی دارم رستم نام ہمہ پہلوانان و دیوان
زمانہ بجنگ او ستوہ آمدہ اند میتوانی کہ او را بکشی برزو گفت اگر خود کوہ
باشد تاب گرز من ندارد رستم چہ جان دارد کہ بمقابل من درآید افراسیاب
بسیار خوشحال شد و برزو را بسیار دولت و نعمت بخشید و اعزاز و اکرام کرد
و پہلوانان خود را مامور کرد تا ہنرہاے جنگ او را تعلیم کنند برزو بچند
ایام بہنرہا جنگ چنان ماہر شد کہ پہلوانان افراسیاب از مقابلہ او فرو ماندند
افراسیاب برزو را باسپاہ بسیار و گردان نامدار بجنگ رستم رخصت داد
کیخسرو رستم را بمقابلہ او فرستاد ہر دو مقابل شدند از صبح تا شام جنگ کردند
یکے بر دیگرے غالب نیامد مگر ضربہاے گرز برزو چنان بر بازو رستم کارگر افتادہ بود
کہ از شدت درد دست رستم بیکار شد مگر رستم ظاہر نکرد تا دشمن دلیر نگردد چون
شام شد ہر دو پہلوانان بلشکر خود مراجعت کردند رستم از کیخسرو حال جنگ

و قوت بازوی برزو بیان کرد و گفت که دست من از گرز او یکبار شده فردا بمقابله
او نخواهم رفت کیخسرو محزون شد بامدادان رستم فرامرز پسر خود را اسپ و یراق
خود داد و بجنگ برزو فرستاد برزو چون فرامرز را بمیدان دید که جوانی دیروزه
نیست مگر اسپ و رخت و سلاح همچنان دارد برزو گفت نام تو چیست فرامرز
گفت نام من رستم همان جوان دیروزه ام که با تو جنگ کردم و امروز زنده
ترا دستگیر میکنم این بگفت و چندان گرز زد که برزو فرصت نیافت که خود گرز
زند بحفظ خود مصروف ماند آخر عاجز آمده فرامرز او را بکمند در گرفت و کشان
کشان نزد کیخسرو آورد و لشکر افراسیاب دیگر تاب نیاورده رو بگریز نهاد
و کیخسرو را فتح نمایان رو داد کیخسرو بقتل برزو اشارت فرمود رستم شفاعت
او نمود کیخسرو برزو را برستم بخشید رستم او را همراه خود بسیستان
برد مادر برزو که شهرو نام داشت خود را بسیستان رسانید و برزو را
از حال آمدن پنهان خود اطلاع گردانید برزو بحکمت و تدبیر او از سیستان
برآمده راه توران اختیار کرد ناگاه رستم باو برخورد و باهم گرم جنگ
رو داد رستم بمشقت بسیار برزو را بزیر انداخت که او را هلاک کند مادر برزو
فریاد برداشت که ای رستم برزو پسر سهراب نبیره تست رستم گفت چه نشان داری
مادر برزو انگشتری سهراب برستم داد و رستم برزو را بکنار گرفت و بر چشم و رو
او بوسه داد و بسیار دلجوئیها کرده برزو را همراه خود بسیستان برد و مثل فرزندان خود قدر او بیشتر کرد

فقط

انتخاب جنگ نامه

بطریق ایجاز و اختصار کیفیت حال جنگ بهادر شاه و اعظم شاه نوشته میشود

چون بادشاه گیتی پناه عالمگیر که صیت عالمگیریش از کران تا کران رسیده
و کوس عظمت جلالش سر بفلک کشیده چون عمر مبارک بندگان حضرت به نود
سال رسید و بنا بر کبر سن و اشتداد مرض عرض ضعف در وجود اقدس راه یافت
عنان بیکران عزیمت از سیر اطراف منعطف فرموده خطهٔ احمدنگر را بورود خیام
فیروزی فرجام دولت سعادت بخشیدند و ازین راه که بادشاه زادهٔ نامدار
باقطاع و دوربدست کارپردازان اشتغال سلطنت بودند خاطر الهام ماثر بنابر
مشورهٔ که بتفصیل آن جز عالم الغیب کس آگاه نیست و در اسرار سلاطین
مردم کوچه گرد را راه نیست بادشاهزاده محمد اعظم شاه را بانواع عنایات طلب فرموده بودند
ازانجا که خاطر بادشاهزاده محمد کام بخش بنا بر کثرت تسلط و سواد دولت
عالیجاه همیشه متوحش و مشوش بود درین وقت که اکثر ظهر یافتن ضعف
بذات مقدس بندگان حضرت احساس مینمودند بعضا اقوالها که مبنی بر

مخالفت یکدیگر باشد از حرکات و سکنات طرفین بعرض اقدس میرسید برای
مدافعه فساد همدیگر خدمت صوبه‌داری حیدرآباد به پادشاهزاده کام‌بخش عطا
فرموده و بندهای پادشاهی هر رکاب تعین نموده رخصت ارزانی داشتند
و پادشاهزادهٔ عالیجاه را بنابر اصغای شورش و فساد دکهنیان شقاوت نشان
بطرف اوجین رخصت فرمودند ارباب خرد و ذکا نیکو دانند که انقلاب اطوار
خاصه این روزگار است و تبدیل اوضاع از مستلزمات این دهر ناپایدار نخلبند
قضا هیچ نهالی نه نشانده که از پا نینداخته و معمار قدرت هیچ بنائی ننهاده که
منهدم نه ساخته دنیا نمودیست بی بود و بودیست بی نمود آنرا که
موجود قیاس میکنیم با معدومیست دمساز است و آنرا که هست خیال مینمائیم
با نیستی انباز است وجودش بتوهمی خیالی است و نمودش به نیرنگی
مثالی بقا را یادگاری نه و ثبات را روز بازاری نه عالم همه اسم است
بل سراسر طلسم چون سایهٔ ابر بیقرار است و مانند شعلهٔ برق بیدار آری اساسی
که بر آب نهاده باشند بقایش معلوم و نقشی که بر باد رقم کرده باشند ثباتش
معدوم آتشی که با آب دمساز است پایندگی او کجاست و خاکی که برگرد باد
مسلط باشد بودنش کی روا الغرض چون حکمت بالغهٔ شاهنشاه حقیقی
نظر بر ضعف بدن و کبر سن پادشاه گیتی پناه عالمگیر شاه اقتضا نمود که بار
سلطنت عالم ناسوت که تعلق بقوای جسمانیه دارد از دوش هوش برداشته

بر سریر خلد برین که سلطنت ابدی و دولت سرمدی ست متمکن فرمایند از ماه ذیقعده
سنه ۱۱۱۸ هجری دو روز مانده بود که آن بادشاه جمجاه داعی اجل را لبیک گفته
متوجه عالم قدس گردید و دولتخانهٔ سلطانی ماتم کدهٔ رنج و الم گردیده و در اردو
معلی قیامت قایم شد و روز رستخیز در دیدهٔ مردم نمودار گشت پیش از آنکه خبر
به غنیم ائیم برسد مردم اوباش لشکر دست بتاراج همدیگر دراز نمودند نواب
تقدس احتجاب زیب النسا بیگم پیک سریع السیر بخدمت بادشاهزاده اعظم شاه
فرستاده ازین حال آگاهی داد که خورشید اوج سلطنت در برج خاکی آرمید
و عالم از ظلم ظلمه تاریک گردید که چون ماه سرعت را کار فرموده نهال فضل و
نوال برین سرگشتگان بادیهٔ غربت اندازند بهتر والا در صورت آگاه شدن
غنیم حفظ ناموس تیموریه و سایر بندهای خدا متعذر خواهد بود بادشاهزاده
عالیجاه بمجرد استماع این خبر شباشبی طی مسافت نموده پرتو عاطفت بر
سکنهٔ اردو انداخت و تا چهارده روز ماتم نموده اصلا بنواختن نوبت و دیگر
اشغال سلطنت نه پرداخت بعد فراغ از ماتم باتفاق امرا و اعیان دولت
بر تخت جلوس نموده هر یکی را بانعام و اضافه و خطاب فراخور سربلند گردانید
و ارادهٔ جنگ از بهادر شاه نموده بمستقر الخلافه اگره کوچ کرد بهادر شاه چون
سامان جنگ ندید به محمد اعظم شاه پیغام فرستاد که اے نوگل باغ سلطنت
و جهانداری گوهر وجود ما و شما از یک بحر سر بر آورده و تازه گل خلافت

طرفین از یک شاخ نشو و نما کرده اگرچه برادری اما بهتر از فرزند انتسابے شمارم
و هرچند همسری لیکن بهتر از جگر گوشہ می پندارم ستوده آئین خسروسندی
آنست که بقسمت پدر بزرگوار راضی بوده بانتظام مهام دکن که ملکیست وسیع
و چندین پادشاهان نامدار در آنجا خلافت نموده اند بپردازند و به تحریک خودغرضان
سرچشمهٔ یگانگی سنه پاک بیگانگی مکدر نسازند اگر برای ملک دکن دو سه صوبهٔ دیگر
مثل گجرات و اجمیر مطلوب باشد مضائقه نیست والا در صورت کشاکش فائده
مترتب نمیشود و ترحمے بر حال عالمیان باید نمود گویند که چون مضمون این
پیغام بگوش عالیجاه رسید از تاب حمیت سلطانی چهرهٔ عالی برافروخت و مو
بر اندام راست شد و پاسخ گذارشد که ای دانای مراتب روزگار چه مصلحت
بخاطر اقدس راه داده و این چه قسمت است که بقلم انصاف گذارش نموده سلطنت
راکه پرتو یست از ظلال افضال ربانی به ورثه چه نسبت و خلافت راکه نیابتیست
از جناب عزت باشتراکت چه مناسبت این نور فیض مطلق است بر فرق هرکسیکه
مشیت اوست میتابد و این دولت وابستهٔ حکم اوست هرکه را در عالم قدم
نوشته اند می یابد اگر تقدیر سررشتهٔ این امر خطیر بقسمت بازبستی هیچ پسر
بحضور پدر به تخت نشستے کلید این دولت بدست پادشاهیست که شهریاران
قدیم را بمطمورهٔ ادبار محبوس میسازد و گدای کوچه گرد پنج نوبت نوازد
بهادرشاه بعد استماع این پیام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورد که قضا را

درین پرده کارهاست و قدر را درین منازعت اسرارها مطلب آنکه چون خبر ورود
بهادرشاه به مستقر الخلافت بسمع عالیجاه رسید عنان عزیمت گرم چنبر ساخته بعد
تشریف آوردن بگوالیار و دیدن شاهزاده بیداربخت داعیه آن نمود که به دستور
حضرت خلدمکان در سواد سموگده طرح محاربه اتفاق افتد بدین جهت اسد خان را
به بهیر و بنگاه با چندی از خوانین دیگر در گوالیار گذاشته و توپهای کلان را اصلا برنداشته
جریده طور از دریای چنبل گذشته به دهولپور نزول اجلال فرمودند بهادرشاه به
استماع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافه کوچ فرموده بعزم آنکه در دهولپور هنگامه
پرخاش رونق گیرد بتاریخ هفتدهم شهر حال بفاصله چهار کروه از جاجو خیام
فیروزی فرجام نزول اجلال فرموده بود که وقت شب از السنه جواسیس
عزیمت عالیجاه بسمت سموگده معروض اقدس گردید حضرت بهادرشاه نیز
عنان عزیمت از رفتن پیش منعطف فرموده دایره گاه متصل جاجو مقرر
نموده بسبب عدم تشخیص وضع محاربه و تقرر ساعت مقابله بتاریخ بستم شهر
مذکور که مختار اهل نجوم بود بدولت و مبارکی بتاریخ هژدهم متوجه شکارگاه شدند
قبل ازین که به قانون بادشاهی تسویه صفوف از طرفین انتظام گیرد و ترک
افواج از پیش و پس انتظام یابد بادشاهزاده بیداربخت با امرای نامدار مثل
ذوالفقار خان بهادر و تربیت خان و دیگر دلیر و خان عالم و منورخان
وغیره هم بطرز اهل دکن ناگهان بر دایره دولت بهادرشاه که نمود متصل

جا جلو ایستاده نشده بود و مردم در فکر دائره گاه بودند بسان شعله تیز در
رسیده بخیام اقدس آتش در زدند و جمعی که همراه دائره بودند نظر بر کثرت
فوج اعدا بسایهٔ حمایت شهزادهٔ عظیم الشان بهادر مستظهر گردیدند و جانبازان
شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست بتاراج امتعه دراز
نمودند پادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر بهمان فوج ظفر موج آنکابر مساوات
رسانی نموده آمادهٔ رزم شد از طرفین زد و خورد نمایان بوقوع آمد و تیغ تیز
دست بسته از هر دو طرف بظهور رسید از اشتداد بارهای آتشبار دکن و
ترکتاز مردان شیرافگن و دست برد جوانان شمشیرزن عرصهٔ ستیز صحرای رستخیز
گردید و از غلبهٔ مخالفان نزدیک رسید که بازی بهم خورد و از تند سیلی تسلط
اعدا پای سپاه از جا بجنبد شهباز مردی و مردانگی بازخوانان با شیردلان جا
سمند همت بمیدان تاخته بازی از دست رفته را قایم ساخت و بسیاری از اعدا
را بخاک و خون انداخت از آنجا که پیمانهٔ عمرش لبریز شده بود بعد تردد بسیار
کدار قائم آن تا قیامت یادگار خواهد ماند نقد جان در راه قبلهٔ حقیقی نثار نمود
پادشاهزادهٔ عظیم الشان با وجود بکار آمدن دلیران کار و مجروح شدن مردم بیشمار
و بیدلی جمعی که از اشتداد بارش تیر و بان و ترکتاز دکنیان جانفشانی کار بجان
رسیده بود چون قطب پا ثبات محکم افشرده ناقه سوار بدرگاه بهادر شاه فرستاد
که فوج اعظم شاه رخ بر بساط نبرد آورده و بسیاری از اسپ و فیل و پیاده و سوار بکار

آمده بهزاران تردد تا حال بازی قایم داشته منصوبه بهتر ازین نیست که حضرت بادشاه
زود تشریف آرند و فوج عالیجاه بسبب تحریق خیام و غلبهٔ دلیران خون آشام
فتح خود مصمم کرده کوس فیروزی مے نواختند و بگمان آنکه هرگاه این قسم فوج عظیم
دست نیافته از دیگران چه خواهد کشود زبان به تهنیت رطب اللسان مے ساختند
گویند که چون در عین شکار نافه سوار گرم رفتار خبر اشتعال نائرهٔ کارزار بگوش
بهادر شاه رسانید آن شمشیر شکار عدو نگار بمددگاری عسکر اقبال و پشت گرمی
متاع لایزال با جنود ملائک وفود بسرعت و استعجال متوجه عرصهٔ رزمگاه گردید
از طرفی منعم خان با فوج سنگین در خدمت بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر
رسیده آبی بر نائرهٔ فتنه و فساد ریخت و معز الدین بهادر شاه با افواج نصرت
امتزاج از جانبی برق آسا سبقت نموده آتش زن خرمن شورش مخالفان
گشت در عین تموز هوا بصورت برسات محسوس گردید درین هنگامهٔ جدال و
قتال گاه بادشاهزادهٔ معز الدین حمله های دلیرانه مے نمود و گاه بیدار بخت بزور
بازوی سخت در عرصهٔ نبرد زنگ از دلها مے زدود از انجا که کوکب طالع بهادر شاه
بر اوج رفعت و اعتلا و نیر طالع عالیجاه در حضیض نکبت و ابتلا بود از منجنیق
فلک سنگ حادثه بر آبگینهٔ احوال بیدار بخت رسیده دیدهٔ حیات آن قرهٔ باصرهٔ
سلطنت بخار مصیبت ریش گردیده یعنی ناگاه بدن مبارک که از نزاکت تاب
گل نداشت بضرب گوله بر زمین افتاد و بقارت ایجال شاهزادهٔ والا جاه

نیز با برادر سفر عالم باقی اختیار کرد چون خبر این واقعهٔ جانکاه بعالیجاه رسید با کمه هر دو
شاهزادهٔ نامدار از جان صرفه نکرده بقعر دریای نبردگاه بغواصی نموده گوهر
فیروزی بدست آورده بودند که ناگاه نهنگ اجل در رسیده هر دو را فرو برده
در بحیلهٔ سازی دیو سپهر تردو آن دو سلیمان ملک رفعت همه بر باد رفت عالیجاه
با وصف از دردِ پسران جد چاک دو دیده بهجران نور دید با بهزاران اشک نمناک
گرم گیرا بعرصه نبردگاه رسید و روی با میران عظام آورده فرمود که الحال میوهٔ
حیات از مزه رفت عزم مصمم بران دارم که خود را بمیدان در اندازم و صحن
زمین بجون خون بجوش آمدگان رنگین سازم امرای نامدار مثل خان عالم عقیدت
شعار و سنورخان و تربیت خان و راو دلیپ و رام سنکه و دیگر فدویان که
بر بساط جانفشانی ثابت قدم بودند بعرض رسانیدند که ای شمع خلافت
تا تماشای رزم ما مشتی ضعیف باید نمود که چسان پروانه وار خود را در آتش اندازیم
پس از ان هر چه بخاطر مبارک بگذرد اختیار است این بگفتند و بهزاران دلاوری
سرگرم نبرد گردیدند از انجا که خان عالم وغیره دکنیان شهامت نشان از
ابتدا متوجه شدن عالیجاه از او جبین چهرهٔ سرخ و جبهه ها کمخواب بتابینان
خود ها داده سرخروئی دارین ساخته در خیل سپاه بجانفشانی ممتاز نموده بودند
آن فریق هنگامهٔ رزم را بهتر از بزم دانسته انتظار این روز سعادت اندوز داشتند
بالجمله از غلبهٔ این فریق که بسان بحر مواج متلاطم بود سفینهٔ جمعیت اعدا بلرزه

درآمد و کار بجایی رسید که منورخان متصل فیل سواری بادشاهزاده عظیم الشان
بهادر رسیده نیزه بر عماری عالی زد و بعنایت سپر حافظ حقیقی اثر نکرده بار دیگر
بقصد سه هرچه تمامتر از پیشتر نیزه خود را بشاهزاده رسانید شاه تهمتن نیزه
بازوی همت نیزه بدست مبارک گرفته بزخم پیلارک آبدار کارش تمام نمود
چون تسلط سپاه از حد در گذشت حسن علیخان و دیگر سادات بارهه از مشاهده
چیره دستی اعدا با خود گفتند که ای مردان کار و ای دلاوران کارگذار
فرقه رجال با وجود تسویه خلقت بوسیله شجاعت بر نسوان امتیاز دارند و گروه
سادات بارهه بسبب آنکه بارها در میدان تردد کارها کرده اند بر سایر سپاه هند
شرف اختصاص یافته اند و امروز کار با دلیران خونخوار افتاده اگر غزولان و
بخیال فاسد حیات چند روزه در میدان کارزار پهلو تهی میکنیم اعدا بر شترها
تاخته دمار از روزگار خواهند برآورد و در صورتیکه هم داغ خذلان تا قیامت
بر ناصیه حال یادگار خواهد ماند و هم در حالتیکه بر کلک قضا خط اجل بر صحیفه
حیات خواهد راند هیچ تدبیری بهتر ازین نیست که دلیرانه خود را در تیغ
دریای همت جوش در اندازیم و جان را در راه مردی بازیم **فرد**

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای   یا مردوار بر سر همت کنیم سر

هر یک متفق شده و دست همت بقبضه خنجر برآورده تگاور بادپا بمیدان انداختند
و بعضی از ارباب همت خود را پیاده ساخته بخیرش صدمه با هم دستها

در معرکه سخت بمیان آمد چون درانروز زد و خورد حسین علیخان و حسن علیخان
بجراحتها متعدد و چهره نگار سعادت گشتند و سید نور الدین خان و رستم دات
نمایان بدرجه شهادت رسید اعدا دلیرانه قصد بران آوردند که بشمشیر آبدار سر
آن سردار از تن بردارند عنایت خان پسر لطف الله خان را که با جوانان جرار
سرگرم کارزار بود رگ حمیت بجوش آمد و عرق سپاهگری حرکت نمود با وجود
غلبه اعدا اسپ همت گرم عنان ساخته بجنگ پیوست مخالفان دست از
سادات باز داشته بر و صولت آوردند آن شیر معرکه مصاف تا دیر
دست برد نمایان بکار برده بار رفقا خود از گلشن جلادت گلهای شهادت
چیده زیب دستار سعادت ساخت چون بکوشش فدویان جان سپار
فوج عالیجاه باوجود شهادت شهزادها بر اعدا چیره دستی یافت و نزدیک
رسید که صورت مطلوب در آئینه امید جلوه نمائش گیرد که ناگاه در عین
گرمی هنگامه نبرد بادی تند از جانب جنوب که مقابل فوج عالیجاه بود برخاست
بقصد ستیز که اگر بر کوه رسیدی از جا بر کندی و غبار سیاه عرصه عالم را چنان
فرو گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت تیری که
مردم عالیجاه بر اعدا می انداختند هم بآنها میرسید و بانهای آتشین که
بطرف بان اندازان عالیجاه سر میدادند باعث هلاک مردم این طرف میگردید
سپاه بهادر شاه ظهور این لطیفه غیبی از امداد آسمانی دانسته مخالفان

به تیر و تفنگ و بان در گرفتند و دران عرصهٔ رستخیز راؤ دلیپ و منور خان و خانعالم و تربیت خان و مطلب خان و رام سنگه هاڈه و دیگر بندهای جانفشان بکار آمدند بعضی از آنها سرداران خود را کشته یافته دست از جنگ باز داشته بالاشهای آنها از معرکه پهلو تهی ساختند و بعضی نمک حرامان که در راه خدع و تدبیر خود را بصورت مخلصان وانموده بودند سر دغا باخته پای تردد از عرصهٔ ناموس بیرون کشیدند و در رکاب عالیجاه غیر از بندهای جلو بادشاهی و اکثری از بندهای جان بناموس داده هیچ یکی نمانده و فوج بهادر شاه چون دائره که بر مرکز محیط شود از چهار طرف محاصره نموده به تیر و بان در گرفتند عالیجاه باوجود این در جنگ قطب آسا پا بر جا بوده خود بدولت تیر اندازی می نمود چنانچه چهار ترکش از تیر خالی ساخت هر تیری که از شست آن راست کیش بر آمد جوانی را بخاک و خون انداخت با آنکه بدن مبارک بسنان نیزها آبدار مجروح شده بود دعای ازان بر نگرفته بر دامال چهرهٔ مبارک پاک نموده تیر اندازی میکردند گویند که چون تیر تان اوج شهاب سلطنت رسیدی عالیجاه بدست خود کشیدی تا آنکه تیر دیگر رسید آنرا نیز بر آورده فرمودند که در هوده جا استراحت نمائید آن شیر اصل بران راضی نشده همچنان نشسته تماشای نیرنگی روزگار معائینه می نمود. دیگر نقل میکنند

کہ چون برسیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاہ رغبت آب فرمود
فیلبان التماس کرد کہ ابریق آب عقب عماری خاص ہست بر زبان
گوہر فشان آوردند کہ اے نادان این نہ آن وقت ہست کہ از مقابلہ
اعدا بطرف دیگر متوجہ باید شد درین اثنا چون فیلبان مجروح شدہ
برزمین افتاد خود بدولت پائے مبارک از عماری برآوردہ باشارہ
فیل راپیش راندند ازانجا کہ جائے ہم بر بدن مبارک تنگ آمدہ بود
ناگاہ تیر بندوق بر پیشانی عالیجاہ رسیدہ بصدمہ آن لطمہ غیبی کہ
پیغام اجل بود شاہباز روح مبارک از دام گاہ فنا بعالم قدس پرواز
نمود ازانجا کہ از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بہادر شاہ
عالم پناہ مرحمت گشتہ بود چنین فتح و نصرتے کہ از حوصلہ دریافت
بیرون بود و در پیش دشوار پسندان ہیچگونہ آسان نمے نمود
محض بتائید غیبی و امداد لاریبی دست داد فقط

فقط

انتخاب خمسهٔ نظامی

در باب صدق از مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار		راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی به کم و کاستی		از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت		نیشکر از راستی او نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد		بر سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن راست تو آری بجای		ناصر گفتار تو باشد خدای
گر سخن راست بود جمله دُر		تلخ بود تلخ که الحق مُر

از شیرین خسرو

ز کجگوئی سخن را قدر کم گشت		کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو بتوان راستی را درج کردن		دروغی را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار		جهان در زر گرفتش محتشم وار

هران کو راستی در دل پذیرد　جهان گیرد جهان او را نگیرد

از لیلی مجنون

تیر از پی آنکه راست کارست　شایستهٔ شست شهریارست

دل راست کن از بلا میندیش　یاقوت خور از وبا میندیش

از هفت پیکر

از کجی به که روی برتابند　رستگاری براستی یابند

درباب صبر از شیرین خسرو

بصبری میوه ان کاسه خریدن　به آرامی دل آرامی خریدن

بگرمی کار عاقل به نگردد　بتک دانی که بز فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرادست　که هر کو زود خورشد زود شد مست

بنالیدن مکن بر مرده بیداد　که مرده صابری خواهد نه فریاد

هران رائض که توسن را کند رام　کند آهستگی با کرهٔ خام

بصبر از بند گردد مرد رسته　که صبر آمد کلید بند بسته

از لیلی مجنون

گر صبر کنی بصبر بیشک　دولت بتو آید اندک اندک

از هفت پیکر

مرد کز صبر ناصبور افتد　تیر او از نشانه دور افتد

در باب قناعت از مخزن اسرار

قرص جوین میشکن و می شکیب ‌ ‌ ‌ تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان و دمی آب هست ‌ ‌ ‌ کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ ‌ ‌ ‌ کاوری آنرا همه ساله بچنگ
نانخورش از سینه خود کن چو آب ‌ ‌ ‌ وز دل خود ساز چو آتش کباب
شمع ز برخاستن خود نشست ‌ ‌ ‌ همه ز تمامی طلبیدن شکست

از شیرین خسرو

بخرسندی برآور سر که رستی ‌ ‌ ‌ بلای محکم آمد خود پرستی
اگر باشی به تخت و تاج محتاج ‌ ‌ ‌ زمین را تخت کن خورشید را تاج
بسیم دیگران زرین مکن کاخ ‌ ‌ ‌ کزان دین رخنه گردد کیسه سوراخ

از هفت پیکر

هر ترازو که گرد زر گردد ‌ ‌ ‌ سنگسار هزار در گردد
گنج بر سر مشو چو ابر سفید ‌ ‌ ‌ پای بر گنج باش چون خورشید
زر دو حرف است هر دو بی پیوند ‌ ‌ ‌ زین پراگنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی سنگی ‌ ‌ ‌ دوست با دوست میکند جنگی
نروم بهر نان بخانه کس ‌ ‌ ‌ آنچه بد بد خدا امانم بس
من که قانع شدم بدانه خویش ‌ ‌ ‌ سر ورم چون صدف بخانه خویش

نانی از خوان خود دهی خسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی / عاقبت او فتد بدرویشی

از شیرین خسرو

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
بر افشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن برین یک نان که داری
بزیر پای پیلان ور شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که در دست هیچ است
درین هستی که پایی نیستی زود / بباید شد به هست و نیست خوشنود
بگیر آئین خرسندی ز انجیر / که هم طفل است و هم پستان هم شیر

از لیلی مجنون

نزدیک رسید کار مسیاز / با گردش روزگار میساز
هان تا سگ نان کس نباشی / تا گربه خوان کس نباشی
خرسندی را بطبع در بند / میباش بهر چه هست خرسند
خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت این است
آنگاه رسی به سربلندی / کاین شوی از نیاز مندی

در باب نصیحت خاص از مخزن اسرار

رخنه گر ملک سر افگنده به / لشکر بد عهد پراگنده به

سر بکشد شاخ نو از سر بن / تا بزنی گردن شاخ کهن

از شیرین خسرو

جهان او را بود کو بر نتابد / جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدائی / شکوهی بر نتابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه پاک سازی / نیکی را ز دست بد خویش بهائی

چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را

چو دست از پای ناخوش شد جدا شد / بجرم پای سر با خود باشد

بجباری مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی اگر چه شیر گیرد / که خونش گیرد ار چه دیر گیرد

حذر کن زانکه ناگه از کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی

زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین کرده باشد ملک برباد

بیا آئینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان

گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را گردن درازست

گر آهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک نیز تیزست

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید گردنش پیچید با ماه

ازان نزد یک تو همی ناید انجاک   که باشد کار نزدیکان خطرناک

ز شیر پیشی بزرگان ناشکیبند   بشکر طفل و طوطی را فریبند

از لیلی مجنون

کاریکه صلاح دولت تست   در جستن آن عنان مکن سست

از هر چه شکوه تن بریخ است   بگذار اگر چه کوه گنج است

بر گردن هیچ نیک خواهی   شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر رسد زبانش   ایمن مشو و ز در مرانش

تا در شو و بیرد یار می باش   میخواره و هشیار می باش

میکش بصبوح باده پیوست   باده تو خوری عدو شود مست

رای تو اگر چه هست هشیار   رای دگران ز دست مگذار

مفرست پیام داد جویان   الا بزبان راست گویان

در قول چنان کن استواری   کایمن شود از تو زینهاری

در عهد کس اعتماد منمای   تا در دل خود نیابیش جای

در گوش کسی میفکن آن راز   کازرده شوی ز گفتنش باز

آنرا که کشی ز بیخ برکن   وانرا که تو برکشی میفکن

از سکندرنامه

سری را که بر سر نهادی کلاه   مینداز در پای هر خاک راه